

سازند می و آن بر شیء خوش بود
 از اذن (کتاب نزه
 رت اذن) کتف و بیست بر یک
 منزل از حلب اذم
 را اذیم الثعلبی که بر صحابی بود
 یون (اذن) بالکسر دستور بود است
 و منه علة باذنی و اذنی کردن
 کار را بدانت من
 (اذن) و بضمین گوش و مویشت
 (اذن) جمع و منه جاء و ناشر اذ
 آمد و آورنده دو گوش خود را یعنی طلق
 و اسید و اریقال بلیشت اذنی که یعنی
 روی گروا بیدم از وی یا تا غافل نمودم نو
 قبضه شمشیر و گمان و دست و گوشه
 هر چیز که بان در دست گیرند و نام کوه
 نبی ابی بکر بن کلاب و مرو سخن شنود
 باین معنی واحد جمع یکسان است و
 ذوالاذنین لقب انس بن مالک
 است و اذنا القلب و گوشت پاره
 است بلائے دل و اذن الحمار
 گیاهی است بیخ آن شیرین و مانند
 گزرا می بزرگ است و بیخ زرد آنرا
 و نیز کذن بضمین کبیر است و اثم اذن
 پنجه است رسامه و بنواذن بطنی است
 اذن الاذن بیا هیت برش شبیه
 سبک پانگ کوچک تر گرم و خشک است
 و اذن الثور گاؤ زبان است گرم
 و تر و مطح و مقوی لا محصا ریشه است
 آذان الحیدی بارنگ است
 سر و خشک و قطور آب آن جهت
 در گوش مفید است و اذن
 اللب گیاهی است گرم و خشک
 آذان الشاة گیاهی که آن را

بصفتی نامند و اذن العید بنا که
 ست برکش شبیه بپرگ بارنگ گرم
 و خشک است و در دم از بیخ آن
 جهت ضرایفون نافع و اذن العرقال
 اذن الشاة است که مذکور شد و اذن
 الفاره گیاهی است سرد و تر و غماد
 با آرد چو محمل ورم خارج میست نو
 اذن العنیل - پیل گوش است
 و آن گیاهی است که در مصر روید گرم
 و خشک است چون بیخ خشک آنرا
 با آرد گندم و روغن کنجد و نمک
 و خمیر باینان کرده هر روز هفت
 شتال تناول نمایند رافع بواسیر است
 اذن القیتیلس - همیشه بهار سرد
 و خشک و قاتل اقسام گرم معاست
 (اذن) اکنون در جواب این کلمه
 آید اگر این را همچنان است که تو میگوئی
 و همزه آنرا گاهی حذف نمایند و کذا
 گویند و در حالت قفص آن این
 بدل شود پس اذ گویند
 (اذنات) محرکه که بهاست در
 حماسی فیل تا بیت میل اذ فله یکی
 اذن
 (اذن) که هر یک از اینها
 را اذنة بالتحریک برک وانه و بچکان
 شتران و گوسفندان و گیاه خشک
 اذن جمع و نیز شهر است نزدیک
 طرسوس و کوهی است نزدیک کوه
 موضعی در قادسی اذنة نام وادی
 سیل حرمت و و طعام لا اذنه
 له طعامیکر عنت بان باشد
 (اذن) نام پدر سلیمان محدث است

(اذن) آگاهی و بانگ نماز و باین
 معنی اسم مصدر تا دین است مثل سلام
 و تسلیم و اقامت نماز و اذ اذان
 اذن و اقامت
 (اذن) کصاحب در مان و نیز
 ضامن و قبول کننده کاری بر خود
 (سجل اذنی) بالضم مردیکه گوش
 او بزرگ و بهین باشد
 (اذن) مرد کلان گوش و کبش
 اذن و نجه اذنا - گوسفند نزدیک
 در اذ گوش
 (اذن) کصاحب موضعی است در ری
 (اذن) اگر گرم گوش و دانست و
 دستوری و آگاهی و بانگ نماز و
 مؤذن و ضامن و قبول کننده
 کاری بر خود و جائیکه بانگ نماز از هر
 جهت در نماز شنوده شود و نام جدید
 محمد بن احمد بن جعفر است و نیز نام پدر
 منصور و نام جد علی بن حسن که محدث
 بوده اند و باین هر دو معنی اخیر در
 بعض نسخ قاموس بلفظ اذین به
 کامین یافته شد و این اذین
 ندیم ابولفاس بوده است
 (اذن) معرب آیین است آن
 چهار چوب باشد که در وقت قدم
 باوشاهی یا در قوس امری عظیم در بازار
 و میدانها بزمین فرو برند و بفروش و
 پرده و پارچه ای کنند آنرا زینت دهد
 (اذن) مصغراذن که معنی گوش
 است نامها و شاه همالق نام وادی است
 (مؤذنه) بفتح الذال نام مرعلیست
 (مؤذنه) بالکسر یا اذن مناره صوم
 (مؤذنه) اذنی بالشیخ اذنا و اذنا

وَإِذَا نَادَا وَادَّانَا - وانت از او من
 قوله تعالى فَاذْنُوبِي خَيْرٌ مِنَ اللَّهِ -
 رسوله یعنی بدانیید و آفتون
 لِأَجْلِ الطَّعَامِ - آرزو مند طعام گشت
 وَادَّانَ لَدُنِّي الشَّيْءُ إِذْ نَادَا وَادَّانَا
 اجازت و دستوری داد او را و از آن چیز
 گویند اذنان فی حلی الامین - دست
 و در برابرقتن پیش امیرقال الشاعر و
 قلت لبواب لَدَيْهِ دَارَهَا
 تینان فانی حورها و جارها
 ای تماندن بحد ف اللام و کس القلم
 علی لفته من یقول انت تعلم بالکسر
 و اذنت الیه وله اذنا - بشنید
 در حالیکه شفقت آورده بود یا عامت
 (ون اذنه زود گوش او و اذون
 مجولاً به گوش گرفتار شد و اذون
 الغضب خشک شدن گرفت گیاه
 (اذن اذنا) اعلام کرد و اذان
 گفت و اذنه - بشگفت آورد او را
 و باز داشت او را و در گوش او زود
 اذنه الامز و به - آگاه کرد او را
 بیان امر
 (اذن تا ذینا و اذنا و اذینا)
 اذان گفت و اذن تا ذینا -
 اعلام کرد و اذن فلان ما یملک
 او را و باز داشت او را از نوشیدن
 آب و اجازت داد او را بر کاره
 شو و اذن النعل و غیرها گوش
 ساخت برائے کفش و جز آن
 (ایستادنه) دستوری نموست از او
 (مآذن) سوگند یاد کرد و آگاہید و
 من قوله تعالى و اذنا ذن ذکیم
 یعنی وقتیکه اعلام کرد پروردگارش

تَأذِنَ الْأَمِيرُ فِي النَّاسِ - منادی
 کرد امیر در مردم به تهدید اذی
 (اذنی) بخش و پیدای و خس
 خاک و سنگ راه و جز آن
 و موسی و نجاست سر کودک که روز
 مغمم از ولادت ستروه میشود
 (اذنا) بخش
 (فاقة اذیه) کفرحه و لعیو اذی
 بالبع قرار گیرد در جائے بی آنکه او را
 در وی یا مرضی باشد
 (اذتی) به تشدید و تخفیف مرد بسیار
 ستادی شوند و بسیار ایثار سازند
 از لغات اصدراست
 (اذیه) بخش
 (اذتی) موج دریا مثلش اذوئی
 بود بر وزن فاعول اذی جمع
 (س) اذی به اذی و اذاء
 رنجیده و ستادی شد آن
 (این امر) رنجانید لقال اذی اذی
 و اذاة و اذیه و لا یقال اذاء
 (تا اذی به) بر رخ کشید و آرزو شد
 اذی ادب
 (ادب) بالفح با بین سبابه و وسطی
 (ادب) بالکسر زبکی و مکر و زشتی و شر
 و بدی و عقل و دین و فرج و حاجت
 و غضب آداب و آداب بقلب جمع
 گویند الشجره علی سبغ آداب
 و آداب - پیشانی و دوست و دو قدم
 و دوزخ و نیز آداب آنها که بر اعضا
 ظاهر شود گویند خرج بفلان آداب یعنی
 بر آداب اعضا شئی او ایلیها
 (ادب) بالضم سبب بائی کوسپند آن
 و گاه آن و قبیله از شکم مادر بر آمده

وزیرکی
 (ادب) محرکه حاجت و عقل
 (اذیه) بالکسر زبکی و عید و حاجت
 و فرج
 (اذیه) بالضم حاجت و کرم یا کرمی
 که کشاده نشود تا کشانید و طلا و حلقه
 آخینه که در زمین محکم کنند و اسپ را
 بدان بندند
 (آداب) مثلثه الاول موضعیت
 یا آبی است
 (آداب) بالضم من و مذکور نیز باشد
 در ع ادب
 (آداب) بالکسر ملح آبی که پهنی
 چینیکه خوانند و نوعی از تره
 (آذی) بالضم اول و فتح دوم سختی و بلا
 (آذیه) ابن ران و قبیل مرد و من
 جائتی اذیه من قومیه
 (قد رأیتها) مکرید و یک فراح شکم
 (مآذی) کنزول موضعیت درین
 که در اینجا تک خیزد
 (مآذیه) مثلثه الایر حاجت مآذی
 جمع و در مثلست مآذیه الاحقاوقه
 یعنی سبب قیام این امر حاجت است
 شفقت و مهربانی
 (ض) آذی العقد محکم کردن را
 و آذی فلان از و برابر او
 (س) آذی به آذیا محسره
 حرمین گشت آن و آذی معلته
 فاسد گشت سده و سه و آذی
 اللذهر سخت شد زمانه و آذی
 النخل شوگر و پیناشد مرد بچیزه
 محتاج گشت و ساقط شد اعضا او
 که بریده شد در جا او و آذی شوگر

وانا یحییٰ لعنت است ازان مرو
 اَدْبَتَ نِي يَدَيْكَ وَاَدْبَتَ عَنِّي
 ذِي يَدَيْكَ هما قطه بادوستی
 بود و ادبیت بدکار بریده شد دست او یا
 دست شد پس محتاج گشت بهال دیگران
 (رک) اَرَبٌ اَرَبًا وَاَرَابَةٌ عاقل شد
 اَوْتِبَ وَاَدِبٌ عاقل لغت است ازین
 رَا دَبَّ عَلَيْنِمْ اَبْرًا بَا، رسد و طفر یا برین
 (اَرَبٌ مُّوَادِبَةٌ) منسوب کرد و فریب
 داد گویند فلان بچو ادب صاحب
 فلان فریب میدهد صاحب خود را
 (مُوَادِبٌ) لغت است ازان
 رَا دَبَّ تَادِبًا استوار کرد و عهد
 معین نمود و افزون کرد و کامل ساخت
 و تمام نمود چیزی را و مَوَدَّبٌ کامل
 و افزون کرده شد لغت است ازان
 گویند اعطاه الله مَخْضُوًّا مَوَدَّبًا وادوار
 خدا مضمون کامل و استوار
 رَمَّازَةٌ تکلف زیرک شد و انکار
 نمود و سختی کرد گویند تَادِبَتْ فِي حَاجَةٍ
 یعنی درشت و سخت شدم در حاجت خود
 اِسْتَادِبٌ در یون شده مشتاق
 بفتح ال اقرض و ارنعت است ازان
 و حَبْلٌ مُّسْتَادِبٌ کبیر الاء من
 سخت یافته است
 اَدْوَهٌ بالضم موسیقی که بر سر طربیع
 آفتاب پوست میباشد
 اَزْرَقَانٌ بضم هزه و فتح ال امر و لغت
 ارضت (رَدَتْ) بالکسر اول وصل گویند
 هوئی لاد صلوق ای فی اس
 صدق و امر قلم موردی و نه
 اَدْبِ مِنْ كَذَا و ناکسته و بقیه چیز
 اَرَاذٌ بِالضَّمِّ غاربت

(اَرْتَقَى) بالضم مد فاصل میان دو
 اَرْتٌ کسر جمع دو پش منرخ و
 سرگین آماده بائی آتش افروختن
 بوقت حاجت و زمین سهل و گیت
 از رنگهای گوسپند که نقطه سیاه با نقطه
 سپید آمیخته باشد
 اَرْتٌ گوسپند ز که نقطه های سیاه
 و سپید داشته باشد از ثناء و مونس
 اَرَاثٌ گلاب آتش و آنچه بدان
 آتش گیرند مانند سوخته و جز آن
 رَا دِبْتُ اَلْکَرِيمِ اَلتَّش
 (ن) اَرْتٌ اَلْعَوْمُ اَرْتًا - بالفتح
 در غلانی بعضی را بعضی را و اَرْتٌ
 النَّارُ - بر افروختن آتش را
 رَا كَتْ اَلْقَوْمُ نَارِيًا، یعنی مجروح
 که مذکور شد و اَرْتٌ النَّارُ كَذَا
 (تَادِبْتُ النَّارَ) متعل شد آتش
 اَرَحٌ رَا حٌ، محرکه و ارح و ارحته
 بوسه خوش
 اَرَحَانٌ محرکه سعی در غلاند
 اَرَا حٌ کشاد بسیار و رنگو و
 در غلاند
 (اَوَارِحَةٌ) معرب آورده و آن
 دفترے باشد که حسابهای برانگنده
 دیوانی را بدان نویسند
 رَا حَانٌ شهرت بغاریس
 رن اَرَحٌ اَرَحًا - و غلاند
 رن اَرَحٌ اَلطَّيْبُ اَرَحًا و اَرَحًا
 درخت خار دارد که آنرا بزمن زود نام
 کنند و تر کرده و نمک بان باشند
 در زردان ماده شتره اغل نمایند تا بالغ
 تقاح دفع گردد
 اَرَا حٌ یا که سر آتش
 رَا رَا حٌ بکسر است که گوسپندان را

عمرین عارث سدوستی که میان کرد
 تغلب جنگ برانگشت و ارح
 (مَوَدَّبٌ) بضم م فعل شکر که بد
 (اَرَحٌ) بالفتح و کسر گاو و روح حج
 (اَرَحَةٌ) بالفتح ماده گاو وحشی
 (اَرَحٌ) محرکه و هیبت به آجا
 (اَرَا حٌ) گلاب گاو وحشی
 (اَرَحِي) گاو زردان
 (اَرَحِيَّة) بچه بز کوهی
 (ن) اَرَحٌ اَلْكِتَابُ، تاریخ نوشت کتاب
 اَرَحٌ اَلْكِتَابُ وَاَرَحُهُ، یعنی مجروح
 است و اَرَحُهُ - بالضم و تاریخ اسم
 مسدد است ازان خود صولی گفته تاریخ
 برشته غایت و نهایت آن چیز است
 و ازینجا که گویند غلان تاریخ قوم بیخه
 او منتهی میشود شرف قوم وی دارد
 (اَرَدٌ) بالفتح و هیبت به پوشک
 اَرَضَةٌ بالضم شهرت بغاریس
 (اَرَضَتَانٌ) شهرت نزدیک همان
 (اَرَدَشِينٌ) لقب بهمن بن بهمنیاد
 دارا است از جو سیان گویند چون
 بدش گشتا سپاه بسیار و لیر و شجاع
 و بد بدین نام موسوم ساخت و معنی تریس
 آن بغاریس پیشتر نامک است ارح
 (اَرَادَ خَلٌ) سخا مجرب روزن قر
 پرگشت و فریب و نذگوست در ده خل
 (اَرَادٌ) بالکسر و اَرَادٌ بالفتح شد غل
 درخت خار دارد که آنرا بزمن زود نام
 کنند و تر کرده و نمک بان باشند
 در زردان ماده شتره اغل نمایند تا بالغ
 تقاح دفع گردد
 (اَرَا حٌ) یا که سر آتش
 رَا رَا حٌ بکسر است که گوسپندان را

عمرین عارث سدوستی که میان کرد
 تغلب جنگ برانگشت و ارح
 (مَوَدَّبٌ) بضم م فعل شکر که بد
 (اَرَحٌ) بالفتح و کسر گاو و روح حج
 (اَرَحَةٌ) بالفتح ماده گاو وحشی
 (اَرَحٌ) محرکه و هیبت به آجا
 (اَرَا حٌ) گلاب گاو وحشی
 (اَرَحِي) گاو زردان
 (اَرَحِيَّة) بچه بز کوهی
 (ن) اَرَحٌ اَلْكِتَابُ، تاریخ نوشت کتاب
 اَرَحٌ اَلْكِتَابُ وَاَرَحُهُ، یعنی مجروح
 است و اَرَحُهُ - بالضم و تاریخ اسم
 مسدد است ازان خود صولی گفته تاریخ
 برشته غایت و نهایت آن چیز است
 و ازینجا که گویند غلان تاریخ قوم بیخه
 او منتهی میشود شرف قوم وی دارد
 (اَرَدٌ) بالفتح و هیبت به پوشک
 اَرَضَةٌ بالضم شهرت بغاریس
 (اَرَضَتَانٌ) شهرت نزدیک همان
 (اَرَدَشِينٌ) لقب بهمن بن بهمنیاد
 دارا است از جو سیان گویند چون
 بدش گشتا سپاه بسیار و لیر و شجاع
 و بد بدین نام موسوم ساخت و معنی تریس
 آن بغاریس پیشتر نامک است ارح
 (اَرَادَ خَلٌ) سخا مجرب روزن قر
 پرگشت و فریب و نذگوست در ده خل
 (اَرَادٌ) بالکسر و اَرَادٌ بالفتح شد غل
 درخت خار دارد که آنرا بزمن زود نام
 کنند و تر کرده و نمک بان باشند
 در زردان ماده شتره اغل نمایند تا بالغ
 تقاح دفع گردد
 (اَرَا حٌ) یا که سر آتش
 رَا رَا حٌ بکسر است که گوسپندان را

آن خوانند
 را دیو گایم آواز فیزده وقت تمام
 و غلبه یا مطلق آواز
 (مثنوی) بسیار جماع کننده
 دن، اذ الناقه اذنا - عمل ادو
 کرد پیشتر باوه و اذ المقام اول
 کرد مقام بیفیدگی وقت غلبه نوزده
 اذ - راندن و دفع کردن و جماع نمودن
 و پیدای رقیق انداختن و آفتادن
 آن و آتش افروختن
 (راشتر) نشا بنید ارز بیلام
 را اذ الکلام، با لغغ پوشگی و درجا
 بصیر و سمیعت
 را اذ، و یضم درخت صنوبر اذ
 یک یا صنوبر نریا درخت عمر
 را اذ، محرکه درخت ارزن ارزه کی
 را اذ، کاشد و اذ، کفیل و اذ
 کفیل و اذ، کلب و زوز و نوز
 اذ و اذ، کفند برنج که دانه معروف
 ست و و ابور و ح ثابت بن محمد
 اذتی - و بعضی کزی گویند محله
 بود
 (اوردن) شتر سخت توی و شب
 درخت محکم
 را این گریم بنگ که در شبها تیرا
 بر زمین افتد و بهتر قوم و روز سرد
 (عازیز) مجلس جائے پناه
 (من کس) اذ اذ، اذ و اذ
 منقبض گردید از سخل و جمع شد و
 ثابت گردید گویند. ان فلانا اذ اسئل
 اذ و اذ اذ عی الی القوی فی غلظان
 از و چوبس بجو انند منقبض میشود و
 وقتی که برائے طعام خوانند او را نخواست

میشود و اذ کصاحب و اذ
 کصبور منقبض و مجتمع و ثابت لغت است
 ان و اذ ذی الحیة پناه
 گرفت، اربو راج خود و پیر گردید
 بسوی آن و ثابت، امدوران و نوز
 ان الا سلاک لیا اذ الی المدینه
 کما تا اذ الحیة الی حجرها و
 اذ ذی اللیلة سرد شد شب
 اذ الوند تا اذ ثابت گردید
 بیخ را ارس
 (اذس) بالکسر اصل پاک
 اذیس و اذیسی گلبیس و اذس
 کسیت کشا و زه اذیسون و اذیسون
 و اذادسه و اذادیس و اذادیس
 جمع و و نیز اذیس کسیت امیر
 و یا اذیس - کامیر جا بهیت بزم
 نزدیک مسجد قبا
 (رض) اذس اذسنا کشا و زه
 اذسه تا اذیسنا - کار و خدمت
 اذس و نیز تا اذیس استاذ کرد اذس
 (ادش) بافتن، یت جرامات
 اذوش جمع و طالب، یت و نوز
 دخالش و خصوصاً تا، یا بینهما اذ
 یعنی میان آن بر و خصوصاً، انتم
 ست و نیز نقصان، جاء به اذ
 زیرا که آن نقصان سبب اذس است
 است و بعضی آنچه که میگویی برشته ی از
 باع بعد از طلوع بزم و جمع و
 خلق گویند، ما اذی اذی اذش
 هوی یا اذم، اذ غلظان او و نیز
 اذش یعنی و تا بین و عطا کردن
 و انزل مریض
 (ما اذوش) مخلوق

(اارش) کصاحب کوچک است
 اارش النار قار لیتا - برافروخت
 آتش خود و اارش تا بین القوم برجا
 افکند و زبان قوم خود و اارش
 الحویب - بر انجخت جنگ
 اارش لغت است - قبول اارش
 نمود برای شماست چنانکه استسکال
 یعنی گردن نهاد برای قصاص شماست
 آن عرض است که مر آنرا در شرع
 اارش معین نباشد و اقال تا ارش
 شما شتک - بگیر از و اارش شماست خود
 ارض (ارض) زمین مونس است
 و هم جنس با جمع بدون و ارض
 میگوید لغات و ارضون و ارض
 و اراض و اراضی جمع و اخیر
 غیر قیاسی است و در بعضی تو ارض
 و هر چه فرد و دست باشد در کام و
 ارضه تپ زده و و این ارض
 گیا بهیت ماتد و میخورند آن
 و و این ارض - ما فروز
 ارضه و و ارض لغز و بهیت
 بهین و و ارض لغز - کله
 است مانند لام اللک
 ارضه بالفم و ارضه
 لغت گیاه بسیار
 (ارضه) حرکت کرک چوب خار
 که آنرا یوی گویند و در شلست
 هوا کل من ارضه - او خورنده
 از و چه و در شل بگیر هوا منع من
 ارضه - او صانع ترست از یوی
 ارضه ارضه، اگر بیمار از کام
 یکدیگر و ارضی و ارضه بسبب این
 یا جن و جنبا نده سرد و بن خود

بدون قصد و چونیکه خورده باشد آنرا
 و یوم
 (ارِاض) کتاب پنیان فراخ
 و بساط سطر از چشم گویند باشد یا از چشم
 (ارِجُل اِدِیض) اگریم مرد متواضع
 منور از خیر و نیز اِدِیض یا یَرِیض
 شهرت یا داد محبت و عَرِیض
 اِدِیض اتباع است یعنی ثانی یعنی اول
 است که پنهان باشد و باین معنی بدون
 اول نمی آید یا اِدِیض یعنی فرز
 است چنانکه گوید جدی اِدِیض
 یعنی بزغال فریه
 (ارِضت الارض) گیه با
 شد زمین خود ارضت الارض نام
 زمین را گیه ها که و ارض فَلَک
 مظهر لاکام زود شده فَلَک و ارضت
 لکنسبته ارضت خورده شده و خوب
 از ویوم
 (ارِضت القرحة ارضاً)
 ریناک شد قرص و فاسد گشت
 (ارِضت الارض) پاکیزه
 شد زمین و خوش آمد و چشم و منرا و
 خیر گردید و ارضت ارضت لغت
 ست ازان
 هو ارضت ارضت ارضت ارضت ارضت
 ست آن چیز
 ارضت الله اراضاً - باز کام
 گردانید او ارضت
 ارضت قاریضاً - چو امید گیه زمین
 را و طلب نمود آنرا و نیز قاریضت
 روزه کردن و آمادگی شدن برای روزه
 و آرزوست نمودن کلام و گران کردن
 در وزن و اصلاح نمودن و درنگ

کردن فرمودن کسی را و در شک
 بار و غنیمت یافتن برای اصلاح مشک
 (قارض کله) تصدق و تقوی
 شد و در نیز قارض را لازم گرفتن
 زمین و در غنمی کردن آن قدر بالیدن
 گیه که ممکن شود بریدن آن
 (ارِضت القرحة) یعنی ارضت
 القرحة است
 (رِیضت ارض) نهال خرداک
 مر او را بیخ در زمین رفته باشد و اگر بر
 تمامه خود روید آن را راکب گویند
 (رِیضت ارض) نهال خرداک
 که نو بر زمین رسته باشد ارض
 (ارِض) گلف - گیت مانند رنگ
 (ارِض) با نفع در قیست که شکو و آن
 مانند شکو نمید و برش پنهان است
 و بران تمخ و مانند غناب و ترو تاره
 آن را شتر منجود و بیخها شتر سرخ
 است ارضت ارضت ارضت ارضت ارضت
 اصق است پس در حالت نکره نمون
 در حالت معروف یا الف آن صلی است
 پس همیشه نمون باشد یا وزن آن
 ارضت و محل ذکرش معتدل است
 و بان نامیده اند و کنیت کرده اند
 ارضت ارضت ارضت ارضت ارضت
 و ارضت ارضت ارضت ارضت ارضت
 پیوسته خود را ارضت را منسوب بان
 (ارضت ارضت) پیوسته خود ارضت
 و شتر یک از خوردن ارضت بر و شکم
 مبتلا باشد و پوست و باعث داوود
 برگ ارضت گویند ارضت ارضت ارضت
 ارضت ارضت ارضت ارضت ارضت
 (ارضت) بالفق قلده است به اندیس

(ارضت الارض) آیت مرئی ضباب یا
 (ارضت الارض) بالفق آیت مرئی
 عمیله را شرقی سمیاء
 (ارضت الارض) بالفق شهرت
 (ارضت الارض) کلیم مردیکه که او را فرزند نشود
 (ارضت الارض) کلیم فرزند او ارضت - کفراب
 موضعیت
 (ارضت الارض) بر آوردن زمین
 درخت ارضت و همچنین است ارضت
 بسکون الراد و ارضت بشد بر
 صاحب قاسوس گفته این هر دو غلط است
 (ارضت الارض) که صهبان ناحیه است
 نیشاپور ارضت
 (ارضت الارض) بالفق فاصل میان دو
 (ارضت الارض) کسر و جمع و ذکره
 (ارضت الارض) شیر خالص می باشد که نمون
 (ارضت الارض) ارضت ارضت ارضت ارضت
 شد حد برای زمین و شمت نموده شد
 (ارضت الارض) ارضت ارضت ارضت ارضت
 (ارضت الارض) ارضت ارضت ارضت ارضت
 مکان من است ارضت
 (ارضت الارض) محرکه بیداری شب
 (ارضت الارض) با کسر در قیست سرخ و
 حاد و عفران و دم الاخوین که خون
 سیاه و شان باشد و ارضت که میرد
 زراعت و مردم ما و آن طتی باشد
 متغیر میشود ازان رنگ بدن انسان
 بتغیر فاحش لبوی لردمی یا سیاهی
 بسبب جاری شدن خلط زرد و یا سیاه
 لبوی جلده چید که متصل جلده است
 بغیر عفونت و مخرجین معنی اخیر
 هفت لغت دیگر آمده ارضت ارضت
 و ارضت ارضت ارضت ارضت ارضت

و ضم را و لوقان و ارق مفتحا
 و اداق كغاب و يوقان محرک و
 اخير مشهور ترست
 رذع مَارَوْقٌ و مَيَّرَوْقٌ اشت
 آفت زرده رسیده
 رَاقِقٌ کز بزرخصیت و درین قول
 شخصی که غولی را بیدارتر اوراق دیده
 جاد ناباکم التَّوْبِقِ عَلَى اَدِيقٍ مِثْلِي
 سبایانی عظیم باریق مصفر اوراق است
 و اصل آن و رَاقِقٌ بود و او بجز بدل
 شده معنی آن ختر خاکسترگون است
 اداق (کغاب) هم صفت میکند فی الصحاح
 ارق (م) ارق ارقا بیدار و خواب بلند
 ارق و ارق بیدار و خواب است ازان
 (اروقه) بیدار داشت اورا
 (اروقه) باریقا) معنی نازده است +
 مَورِقٌ نام پسر شرح عجمی بصری تابعی
 و مذکویت در ورق
 (امراق) بیدار ماند شب
 ارک (ارک) بالفح صفت سبخت
 (ارک) با کسریات تنخ و شور مزه
 و عَشْبٌ لَهُ اِرْكٌ - یعنی کبابیت
 که اقامت میکند در آن ختران
 (ارک) بضمین موضعیت
 (اروک) محرک و صفت نزو یک
 مَدْمُورٌ اوست در پس بوه خطن
 که بجهت نو و ذوارک و بضمین
 نیز او نیست در بیمار
 (اروک) اُرُوکة) کفره زمین ارک
 (اروک) اسباب قطع از زمین
 موضعی است و عرق نوزد یک نیره
 که بجهت مرغیل ما و سبخت
 و شور مزه و درخت سیلوک

چو سب آن سواک کند اذاکه
 یکے اذک بگت اذاک جمع و
 اذاک اذک ملک بسیار و در هم چیده
 (اذاکه) کسایت از نامهای زنان
 است و نیز نام شاعری که پسر عبد الله
 بوده و نام پدر زید شاعر
 رامل اذاکة) ختران اراک خنده
 رَدُو اذوک) بالضم و او نیست
 (هو اراکم یکد) او سب و اراکها
 است بچنین
 رَاقِقٌ اکامیر و او نیست
 (اراقکة) کسینه تخت که در خانه
 روسی بود و بنز هر چه که بر آن تکیه تید
 او نشیند از سختت و منصفه فراش
 یا تخت آراسته که در گنبد باشد یا در خانه
 و اگر چنین تخت نباشد آن خانه و گنبد
 جمله گویند اذیک و اذاک جمع نو
 اذیکة الجوخ گوشت صیج و سرخ زخم که
 بعد از وضع شدن ریم و خون ظاهر شود
 (اذیکتان) بصیفه تصغیر و گوشت
 مرانی بکرم کلاب را
 (مَارَوْق) اصل
 اس ان) اذکت الایمل اذکا و اذکت
 مجرول مبتلا شد ختر بد و شکم از خوردن
 ملک و اذکة و اذکی لغت است از آن
 (رضن) اذکت الایمل اذکا چیده
 ختر اراک را یا لازم گرفت و اقامت
 نمود در آن که بخورد و آن یا رسیده
 ختر به درخت که باشد و اقامت نمود
 در خوردن آن و اذکة - لغت است
 ازان اوارک جمع و اذک الرجل
 الایمل اذکا که بخت مرد ختران
 اراک بخورد از او و اذک الرجل -

ستیزه نموده و اذک فی الاکمره مذک
 نمود در کار و اذک الجوخ ساکن شد
 هم زخم و نزو یک بهی رسید نو
 اذک الاکمره فی عقیقه - لازم گردید
 را بره شی و و اذک بالمكان اقامت
 نمود درین مکان و باین معنی از باب
 فتح هم آمده
 (قوم مؤذکون) نازل شوندگان
 در اراک براسه چیدن ختران
 (ارک الحجة قاریکا) پوشیده
 و راست محله را به اریکه
 (ارکة الاواک) استوار و کلا
 گردید درخت اواک یا جوان شد و
 اذک مؤثوک اراک بیدار و هم
 پیچیده اراک
 (ارک) بضمین کوهیت و موضعی
 بسیار فزاده و حوضیت بسیار طبع
 که آب باران در آن جمع میشود
 (ارکة) بالضم غلاف سرزده که در
 وقت خنده بزند
 (ارک) کز بزر نام پسر و الیه بن عارت
 (ارکة) بالتحفیف قلوت در اند
 نام پدر عا و پسین یا نام شهر ایشان و
 موضعیت از دیار فهام که آن
 حضرت صلی الله علیه و سلم سبیل
 بن بیه بنشید و علم ایشان که در میان
 بجهت راه بردا کند و باطامس است
 بنشان عا و ادم گفت منشد ادم
 و ادم جمع و ادم ذاتی اعماد
 و ادم یا سکندریه یا موضعیت بغاز
 و ادم الکلبه یا ارمی الکلبه
 موضعیت میان ارم و بکه

آدم (محرک کسی آدمی مثلاً یقال
 اب آدم وما به آدمی نیست در ان
 لسی و نه اثری و نشانی
 رآدم واللہ بالفتح و آرمما واللہ
 یعنی ام واللہ و اما واللہ است
 یعنی قسم بخداست
 رآدم) بانضم موضعیت طبرستان
 رآدم) کرک و دناهای اطراف آن
 و سنگها و سنگریزه ناظران بحرق علیه
 المآثم یعنی فلان و ندان می خاند
 رآدم) کتب شهرت باندر ان از
 شهرت خورشید در جنوب است و است
 رآدم) کما هو موضعیت
 رآدم) کسحاب نام پدر عا و تختین
 یا نام پدر عا و پسین یا نام شهرت
 یا نام مادر ایشان یا نام قبیل ایشان
 و کوهیت و آبیت بدیار جدام
 در اطراف شام و تقاسی پارسی
 کله سر
 رآدم) بالمد کوهیت میان کله
 و دین و ذات آدم کوهیت
 ضباب نر و ذوا آدم بجای کله
 اعلام جمع کرده عادت
 رآدم) کعبور کوهیت مرغی سلیم
 راوین درخت و بن سرون
 رآدم) و تقم بنخ درخت و جونا
 رآدم جمع
 رآدم) که خول قبور ماد و رآدم
 اگر اس طرفه شایسته
 رآدم) اگر کسی یقال ما به آدمی
 نیست در ان کسی و نه اثری و نشانی
 رآدم) با کسر عابیت نزدیک
 رآدم) بانضم تخفیف یا شهرت

بزرگ با شجان
 رآدم) کعبی و محرک و اثری بالفتح
 و اثری - محرک علم و نشان که در میان
 بجهت راه بر پا کنند یا خاص است
 نشان ماد و و ما به آدمی و ما به
 ایگمی و ما به ایگمی - با کسر نیست
 در ان کسی و نه اثری و نشانی
 رآدم) ماد و و ما به آدمی و ما به
 زمینی که در ان نهیج درخت مانده
 باشد و شاخ آن دو جادیه مآذ
 ختر و سال میگویند
 رآدم) الکرمی و اورم الصغری
 رآدم) البرامیکه و آردم الجود
 چهار قریه است در حلب و مذکوت
 در ورم
 رآدم) ما علی المآذی خود
 آنچه بر خوان بود و نگذاشت
 ازان چیز را و در مفلان نام
 گردانید او را و آرمت السمعة
 الفومر خور و سال قحط قوم را و نگذاشت
 ازانها یکس و آرمه سال قحط
 لغت ستارین بود آرم الثنی است
 ازان چیز را و آرم علی الثنی کرم
 بندان این چیز را و آرم الجبل اما
 سخت یافت رس را
 رآدم) المال) فاه شمال
 رأس مؤوم - سر که باره کلمان
 سطر باشد و و بیضه مؤرمه
 فراخ بالا اسن
 رآدم) محرک شهرت
 رآدم) کتف اسپ میرین جبل علی
 رآدم) بالضم شیر و شراب و دانه است
 که شیر را پییر میگردد و آرمه الجویا

جاسته کرسه از چوب که در انجا بماند
 اوان) کتاب سخت مرده یا تا بوت
 آن و شمشیر جاسته باش و خوش
 اوان) کتب جمع دو موضعیت که
 نسبت کرده میشود بسوی آن گوان
 و شایه اوان گاؤن
 رآدم) کشاد و اقلیمی است در آذربایجان
 و قلعه است بقزوین و لغت است در
 حوان که شهرت بدیار مفسر
 رآدم) کعبور ز سر یا دماغ فیل که
 خورنده آن میگردان کتب جمع و
 شهرت به طبرستان
 رآدم) و خیفه الادرین و
 و آرمینیه) هر سه مواضع است
 رآدم) کامیر حده و مکان مقام موضع
 ادرین) کزیر دانه است که شیر را پییر
 میگردد
 رآدم) کبینه نایب است مدینه
 رآدم) کجانی دانه است که شیر را
 پییر میگردد و آرمه کار می باشد
 رآدم) هر درخت تلخ و شور مزه
 که ساقش دراز باشد
 رآدم) کزیریه) آبیت مرغی یا
 نزدیک ضریره
 رآدم) با کسر جاشی باش و خوش
 مآدین جمع
 رآدم) بندان گزیر او را
 رآدم) ادرن ادرنا و ادرینا و ادرنا
 با کسر شادمان شد ادرن و اکرون
 شادمان لغت است ازان
 رآدم) النور البقره مؤرمه و ادرنا
 طلب کرد گاؤن را و آرمه
 مفاخرت نمود با او

ارویذ و اذوان بالغ موضعیت
 دوران چاهیت شمی و پروسی آذی
 کذا فی الشمس اسی
 (اژی) بالغ طعامیکه درین یک
 چید از سوختگی و شهید یا شهیدیکه
 جمع کند آزار زبور و شکم خود و بیرون
 آرد یا شهیدیکه در اطراف خانه زبور
 چسبیده باشد و نمی که بر رخسار
 و آنچه از ماکولات بود خوردن از
 دست یا دهن افتد و آنرا لظاخره
 هم گوینده و اژی السحاب ریزش
 ابر و اژی التیج ماندن باد
 ابر را
 لا ازی بالتشدید و خفیف و
 آزیة) الهام آخیکه چارپا در آبان
 بندد یعنی معلق که در کتب فقهیه
 مجازست اذی بالشدید و تخفیف
 جمع
 اذی کعده آتش یا آتشان یا بر
 افزه سنگی آتش باشد آن و
 گوشت خشک و گوشت کرده شده
 بافتاب و گوشت اندک بریان کرد
 و گوشت که در سرکه یک جوش داد
 در سفر همراه بندد اذی بود
 با عوضی است اذون جمع
 (رض س) اذی القدر اذی
 سوختن بن و یک و سپید طعام
 (رض) اذی الذابیه مرطبات
 لازم گرفت ستور بنگاه خود را و
 اذی الریح الماء ریخت با آب
 و اذی النخل زبوران غسل
 شهید ساختند و اذی الذابیه
 الی الذابیه آمیزش آردند با هم

و بافت یک جا علف خوردند
 (س من) اذی صد اذی علی
 ختم گرفت بر من
 اذی الذابیه الی الذابیه مؤادا
 منظم گردانیدم و در یک جا علف
 خورانیدم
 (اذی) الذابیه و اذی لهما اذی
 ساختم برای آن آذیه بود اذی
 الشیء ثابت گره ایندم و استوار ساختم
 این چیز را و اذی النار برافروختم
 و بسیار مشتعل ساختم آتش را و اذی
 ساختم بر آتش خود اذی
 عن الآمن پنهان کردم حقیقت این
 کار و ظاهر کردم غیر آن
 (اذی) النخل زبوران غسل شهید
 ساختند و اذی بالمکان
 اقامت کرد و بندگشت در مکان
 (اذی) عنه پس ماند ازی نو
 و اذی بالمکان اقامت کرد در
 مکان و بندگشت در آن و اذی
 النخل زبوران غسل شهید ساختند
 و اذی الشیء جمع این چیز است
 (ف) اذی الغنم سیر چرانید گوسفندان
 را و اذی الحاجة بدل
 شد و باز ماند حاجت اذی
 (ازیب) با کسر و کوتاه سطب
 و زیرک و شیم و زشت روشی و لاغر
 باریک مفاصل که شکم و سفل بدن او
 فربه شود و استخوانش همچنان باریک
 باشد
 (ازیب) گتف (ازیب) طویل
 (ازیب) العقبه نام شیطانست
 که کورست در زب ب

(اویل) اذیه کفره شتر لاغر
 (اذیه) بالغ شدت و سختی
 (ازیاب) کتاب آمیت مرئی
 عنبریا
 (زیاب) با کسر و روان ماکزیب
 جمع و آن مشتق از اذی الماء است
 یا موب از فارسی است یعنی میز آب یا
 (س) اذی الابل نشو و نکره
 شتر و اذی الشیء سخت شد
 این چیز
 (رض) اذی الماء جاری شد آب
 و اذی المال بکنیم بخش کردن
 مال را میان خود
 (اذی) محکمه منع و آن نوعی از عذاب
 طولانی و دراز است اذی و اذی
 و اذی جمع و اذی الابل
 محله است در بغداد
 (اذی) کتف بنجر کتفه
 (س) اذی اذی جانها
 (ن) اذی شعی کاهلی کرد چون
 امانت خواستم از او
 (اذی) قازیجا بنا نمود و دراز
 گردانید آنرا اذی
 (اذی) کصبور برکش و تحلف
 کنند از مکارم
 (رض) اذی اذی ترنجید و هم
 اگر کشیده شد و رنگ کرد پس ماند
 و اذی القدم لغزیم
 و اذی العرق جنبید رنگ
 (اذی) کاهلی کرد و باز
 ایستاد از کاسی و پس ماند اذی
 (اذی) بالغ کاهلی شد
 اذی

ابن خلدون (اذ) بانفتح پد قبیله است در
 مین که جمیع الضار از اولاد او میند و
 پدشس عوث نام دشت و سین سجا
 و افصح است و نور از دشتنوه و
 واذو عقان و اذذ السراة نیز
 و وینو از نام محدثی کشتی است که پدش
 فتح نام دشت اند
 (آذذ) محرکه نام پدربا بر و پدربا بر
 که از رواة حدیث اند
 (آذاذ) کسحاب نوعی از خرباز
 (آذذ) بانفتح احاطه و قوت و ضعف
 از لغات اضداد است و اعانت است
 و منة قوله تعالى اشد اذری
 اے ظهیرے
 (آذذ) بانضم جائے بستن آزار
 (آذذ) بالکسر اصل و جاده
 (آذذ) بیات آزار پوشی
 (آذذ) کتاب چادر و شلوار و گاهی
 مونت آید از آذذ مثله آذذ و
 آذذ و آذذ جمع و پدربا بر پوشید
 و پدربا بری وزن ویش ماده نفس
 ذوات فی العیش قال الله تعالی
 العظيمة اذربنا والیکریا و آذذ
 انار و پدربا بر خود
 در صفت عظمت و کبریا
 (آذذ) از اذام کلمه است که بدان میش
 خوانند براسه پوشیدن
 (آذذ) باکب چادر و مآذذ جمع
 (آذذ) کجا جرمه است ما بین
 امه از و راهر و نام تکی و کلمه نوم
 است و در بعض لغات و نام ابراهیم
 علیه السلام و نام پدشس تازج بوده
 یا پدربا بر است و دفرس آذذ

ایسے کہ و پدربا برش سپید باشد
 و با شائش سیاہ یا پدربا برنگ که باشد
 (آذذ) برابر و مقابل شدن و
 با هم مد کردن و واد و سجا سے ہر و کتر
 آمدہ و پدربا بر گشت و قوت و اون
 بعض نباتات آن مرعین را
 (آذذ) پوشید آزار را
 و با جبال ہمزہ تبا و ادغام تا ورتا بناہ
 گفت و آکہ در بعض حدیث آمدہ
 از تحریفات رواة است
 (آذذ) آزار پوشیدن و قوی
 ساختن گویند فلان آذذ حیطان
 اللذایعے پائین دیوار را کھکل کردہ
 مستحکم گردانید
 (آذذ) اعانت کافی پدربا
 و کعبه مؤذذہ ریش ماده کہ پدربا
 سیاہ باشد گویا کہ آزار سیاہ پوشانید
 شدہ است
 (آذذ) پوشید آزار را
 و تا آذذ الثبت - در آذذ و قوی
 گردید گیاه آذذ
 (آذذ) محرکه پیری مجلس و تنگی آن
 مجلس پر کثیر الزحام و جماعت بسیار
 و حسابی است از سیر باہ و آن فصو
 یا میکہ خج عہا و سالہا است
 (آذذ) سردی و سرد و شدت سیر
 و با ہم رعد و آواز جوش و بگ
 (آذذ) جستن رگ و درویش
 ریش و دمنبل و مانند آن و جباع و
 سخت پوشیدن ماده شتر را و آب
 ریختن و جوشانیدن آب و پدربا بر
 و پدربا بریدن و منة قوله تعالی
 آذذنا الشیطنین نسی تکا زین

تو کلام آذذ یعنی ما فرستادیم شیطان را
 بر کافران کہ با لگیزند و پدربا بر نمانند
 ایشان را بر گناہ و الفعل من نصر
 (آذذ) ازت القذاز آذذ و
 آذذ و آذذ آذذ بانفتح سخت جوشید
 یا بپوشش آمد و آذذ السار افروخت
 آذذ را و آذذ التکحابة آذذ
 آواز کرد ابراز دور ط و آذذ الشی
 سخت جنبانید این چیز را و نیند
 در آمیخت آنرا
 (آذذ) القذاز آذذ سخت
 جوشید و بگ یا بپوشش آمد و نیند
 آذذ است با نید
 (آذذ) سخت جوشید بگ
 یا بپوشش آمد مجلس تا آذذ بود
 سوم بیابدل شد و بیما و اربع
 (آذذ) گزید از اعلام است مجلس
 و آذذ - بود و او ہمزہ بدل شد و آذذ
 ست و زرع آذذ
 (آذذ) محرکه تنگی و ناخوشی عیش
 (آذذ) قیامت
 (آذذ) کسری سرعت و نشاط
 (آذذ) کمزوریست و کسری
 مردم و ستور مآذذ جمع
 (آذذ) ازف الترحیل آذذ و آذذ
 نزد یک رسید و لستح و منقوله تعالی
 آذذت الاذذة یعنی نزد یک رسیدت
 و آذذ الترحیل بتانف آذذ
 لغت آذذ و آذذ الشی
 قلیل گشت این چیز
 (آذذ) ازف الخوخ منیل
 (آذذ) آذذ
 (آذذ) آذذ
 (آذذ) آذذ

<p>تنگ و میش تنگ حبابه مایدم جمع و نیز مایدم و مایمان نام تنگ مائمی که میان کد و منی است و تنگ مائمی که میان مزد و وعده است (من مایدم اذما و اذوما) سخت گوییم بنام دهن مایدم و اذوم و سخت است اذان و اذم العرش علی فاسد الحجام - گرفت اسپ کل نگام ز بدمان بود نیز اذم - بر میبند نیش و بکار در ازیستان از چیزه و بعدی علی و عن و کاشتق اکل و بخوردن طعام بر طعام و خاموشی و اذم العظام سخت شد قحط آن و گویند اذوم عظمتنا الدهر یعنی سخت شد بر مانده و کم گوید حنیه آن و در شمس باین معنی از مع آورد و اذم القوم اذما از مع بکنند قوم را و اذم بصاحبیا لازم گرفت بسحب خود و اذم بالمكان کذا لک و اذم الخیل و غیره سخت یافت آن را و اذم علیهم ماتمت کربران و اذم یهتیکه نجاهایی که آنرا و اذم الباب نمذکر در را (من مای) اذم الشئ در هم کشیده شد (من مای) اذم بی علی فلان در ذاک (مما اذم) اگر در سختی سال بسینه (تادم القوم و اسرهم) آفاست کرده در خا - اذم خود ازم انزهو (تکر و غرر ازو ان) اذم القوم کم و منقبض شد سای</p>	<p>(را اذال) کسباب نام صنعا وین یا نام بانی آن است (رض) اذله اذلا - بازو هست اور (اذال العرش) کوتاه کردین اسپ گذشت آن را و اذوا اموالهم - گذشتند شتران خود را بسوس چراگاه اذتر سس یا از قحط و ذل فلان در تنگ سال در راه (سنة مارة) سال قحط و در بعضی زار ابقه میگفت اند تأذال استااره اذم شدینت اذهم اذم محو که تا چیست در سیرف و از انجا است بجز پنجه بن بحر و موضعیست اذین ابوانه و امیر و از انجا است اذم بن علی بن ائیل نوعی مشهور به شهر آن اذم بالفتح نوحیکه از گیوهی افته اذم بالفتح یک با خوردن سیر یعنی قوم از م بالفتح و از م کعبه جمع اذمه لغره سختی و قحط اذم جمع ذمه که نوحی و قحط اذم جمع اذمه بالفتح و اذمه و اذمه سوله سال قحط است نید سنه اذمه و اذمه و اذومه ااذم او، از نیش - اذیم اذیم جمع و اذمه با فایم و او (اذمه) ذدان نیش اذم جمع ااذوم که صبور ذدان نیش اذم کعبه جمع و نیز لازم گیرند چیزه و از نیش که میر که هست در بادیه لا اذم) قطام سال قحط ناک (اذا م) لغراب لازم گیرنده چیزه (ما اذم) کنترل زمین تنگ و طرح</p>	<p>منازف) کوتاه توبت که بخت پیش از یک بار و زود باشد فوال ابو ذریه بن اذعلابی منا سینه فوال لشکری قات منا الانکالی و اذمنا اذف قدنا المتاد قالت احق و تراخی و منزه و اذم اذم مکانه تنگ سره و بودنگ ول (ما اذفوال) توبت که بعضی سینه ببعضی و نیز اذف که از بعضی سینه از ق (باقی) نقره شی ر مائتی که مجلس مسافرت است و اذم اذم اذم اذم اذم و اذم اذم اذم اذم اذم اذم پایه کت و اذم و اذم اذم اذم اذم اذم اذم استهذوق علی کت و اذم اذم مکان بر وسه اذم را اذل) بالفتح و سختی مال را اذل) کت سخت و اذم اذم قطاب است اذم با اذم را اذل) با کت و اذم اذم اذم فی حتی اذم اذم اذم را اذل) محو که به نیشکی و زما نیکه ابتدا نیش اذم اذم اذم اذم اذم ست بان یا صلس نیش بود منوب بسوسه که نیش بسوسه به غدا چنانکه در ریح اذم اذم اذم اذم منه بسوسه نیشی که بزرگ که یک از سلاحین مین بود را اذل) کعبه چاسته تنگ (سنه اذم) اذم اذم اذم اذم اقل جمع</p>
---	--	---

از می را آذامه که مقابل و برابر گویند
 گویان از آنکه و سبب زندگانی یا
 فراخی پیش و افزونی آن و آنچه از
 نوره سنگ و چرم و بود یا می خرد
 و بسته حفاظت حوض یا چاه باشد
 یا محل ریختن آب در حوض دیگر یعنی
 اقران گویند هم از آنکه هم یعنی آنها
 اقران ایشان اند و آذامه الحویس
 میگویند جنگ عوارض المال

فستق
 رانایه اذیه کلمه ماده شتر که بگوید
 از او آب بخورد
 گویند آذی که قاض روز بسیار گرم
 (من) آذی الیه اذیا و اذیا
 فراهم آمد بسوی آن و فراهم کردنم
 است و معنی بود آذی الظل اذیا
 کم گردید سایه بود آذی له اذیا
 پیش آمد او را بوجهی که خود سلامت
 ماند و او را ببرد و آذی الرجل
 در شقت انداخت مراد او را و آذی
 مرد در شقت انداخته صفت است
 و لقیاس ما آذی و آذی حاله کم

کرد مال
 (من) آذی الظل کم گردید سایه
 (آذی الرجل اذیا) در شقت
 انداخت او را و آذی در شقت
 انداخته شده است از آن بود آذی
 علی صنم فکاکن افزونی آرد و
 بر صنوع آرد و آذی عن فکاکن
 رسید از وی بود آذی الحوض
 ساخت براس حوض از او
 آذیه اذامه مقابل و برابر شد
 او را

آذی الحوض تا آذیه و تو زیاده
 ساخت براس حوض از او
 آذی عنده بازگشت از وی بود
 آذی القلاح رسید تیر در شکار
 و جید در آن و آذی الحوض
 ساخت براس حوض از او
 آذی القوم با هم نزدیک شد
 یا خاص است پیشتر هر چه
 داشت با کسر موسی زانو و موسی
 و موسی کون آسباب جمع
 آسبک اراضی آسبک با آسبک
 شد زمین

لاکیش مؤسب پیش بیاید پیش است
 (ایشیت) با کسر کون و نکور است
 است و است المدهر پیش
 و اول آن قال قعلت ذاک علی
 است الدهر کردم این کار را بر
 اول زمانه گویند تا زال فلان
 علی است الدهر چون ای لم نزل
 یفرق بالجنون و است کلایه
 سختی و بلاد امر شکر و است لمتن
 (اسیوت) بالضم نام کوبید
 (استی الثوب) تا رجامه و زن
 آن افعال است و نکور است در
 است می

استهوانم بالفتح استهوانت
 در نیشاپور و از انجاست عمر است
 که پیش عقبه نام در پشت اسب
 را پنج بختین فته اوگان تنزق
 و اصل آن وح است بود
 اس و اسند شیر آسناد
 و اسنود و اسند و اسند
 ما سندان ما سنده جمع و نام

بر می از روح آسبلان و نام بر قید
 از سفر که پیش همه بجه نام داشت
 و نام اسپر بیج بن زار که آسبم بود
 قلبیه بود است و و و الا
 نام و است آسند آباد شهر است
 نزدیک میدان و دهنیت در نیشاپور
 آسند استون سین از ده است
 و بر قید از زمین بوده
 آسند که آسند
 آسند کفره محوط که از چوب و
 آسند آسند گ و دنده بر صید
 آسندی (بالضم) گیا هست و نوع
 از جامه و نکور است در سی و سی
 (آسبیل) اگر یک نام صفت کس از
 صحابی و نام هیچ کس از تابعی است
 آسبیل که این نام سپهر و نام
 سپهر قلبه و نام سپهر یون و نام سپهر
 ساعده و نام سپهر پیر و نام سپهر ابو
 المدح که لقبه است و نام آسند
 در این بن خود و نام آسند
 اسمی بود

اسید بوده است و نام پسر عقبه تابعی
 است
 (آسبیل) مصغر نام مردی و نکور است
 در سی و د

(اسناد) با کسر و ضم پیش
 آرض ما سنده زمین شیرناک
 (اس) اسب لرجل اسند اسب
 از شیر و دهنش شد و شیرین کرد
 از وی است و است و اسب
 و او در است
 (من) اسند دنده شد اسند باین
 اسناد گند میان قوم

(اَسَدٌ بَيْنَ الْقَوْمِ) یعنی میان
 القوم است. و اَسَدٌ الْكَلْبُ اَسَدٌ
 به فالانید سگ را و او بدل بزه است
 اَسَدٌ الْكَلْبُ سَبْکُ بَرَاغَانِ سَبْکُ
 در ستاسند) مانند شیر شد و شیخی
 نرو اَسْتَوْسِدَ - مجهول از بگریختن
 شد و اَسْتَأْسَدَ عَلَيَّ و لیر شد
 بر و س اَسْتَأْسَدَ لَلنَّبِيَّةِ دراز
 شد روئیدگی و بجمال رسید - نرو
 مَسْتَأْسِدٌ لَعَنَتْ سَتِ اِذَا نِ اِهْرَجِ
 (اَسْمُ) بالفتح برین و دو ال و منه نرو
 لک یا شیره این مرتراست ماد و ال
 یعنی این مرتراست بر قیاس هَذَا لَكِ مِثْلُهُ
 و قوت و نیک آفریدن و بمعنی آفریدن
 یَقَالُ اَسْرَهُ اللهُ اِسِي خَلْقَهُ و معنی سخن
 و اسیر کردن و الفعل من ضرب و در او از
 لفظ اسره یعنی و سَدَدْنَا اَسْرَهُمْ
 پیوند است یعنی بستیم و قوت دادیم
 پیوند می ایشان را یا مر او از ان دو
 روده بول و فاعل است که چون بول
 و نجاست از آنها بر می آید هر دو منقبض
 می شوند یا هر دو پیش نهاد بول و
 فاعل مسترحی میشوند بلکه منقبض می شوند
 (اَسْرًا) بالضم علت احتباس بول
 و و عَوْدًا اَسْرًا و عَوْدًا لَيْسَ جَوْبٌ
 است که بنامه می شود بر لکم شخصیک
 بولی او بند شده باشد یا عَوْدًا سِيدًا
 محض است
 (اَسْرًا) محو که آید
 (اَسْرًا) بضم یا بیانی تخلف
 (اَسْرًا) بالضم در ان بندگی محکم و
 نزدیکیان مرد از قوم است سر جمع
 (اَسْرًا) کامیر گرفتار و عقید و تحبک

(اَسْرَاءٌ و اَسَارِي و اَسَادِي و
 اَسْرِي جمع گیاه با هم چیده و هم
 از اعلام مردمان است
 (اَسْيُورٌ و اَسْيُورَةٌ) مصغرا از اعلام
 مردمان است
 (مَأْسُورٌ) گرفتار و محبوس و کسیکه
 با احتباس بول مبتلا باشد
 (اَسْيَادٌ) کتاب چیزه که بدان بنهند
 اَسْرًا جمع و بمعنی چپ لغتی است در سیار
 (اَسَارُونَ) بالفتح بیخ گیاه است با
 اندک عطرین و تند سی و آخر دو دم
 گرم خشک و حکما می مندر را اعتقاد
 آنست که چون قبل از آبل نیم و دم
 آزا با نیند برین بنوشند آبل بسیار
 کم برسد آید
 (اَسَايِرُ النَّصْرَجِ) دو الهاکه بان
 زمین را بندند
 (رَضٌ) اَسْوَتُ الرَّجُلِ اَسْرًا و
 اَسْرًا اَسْرًا بستم و اسیر کردم وی را نرو
 و اَسْرًا الرَّجُلِ - مجهول است
 مرد بعلت احتباس بول
 (اَسْرًا) علیها بهانه کرد و در گمانند
 (اَسْتَأْسَرُ) گردن نهاد برای اسیر شدن
 اسیران را اسیران اَسْرًا نام یعقوب
 بنی علیه السلام معنی آن بزبان عربی
 برگزیده عدا و بنده خداست و مذکور
 است در س ل اس ف
 (اَسْرًا) بالضم باقی فاعل در اَسْرًا
 و در زیر که در رسم اول میخواند میشود
 و نشان و من خلد اَسْرًا ظاهر است
 و این وقت که گویند که راه شتاخته شود
 نشان پاره راه زندگان یا شیک
 جانوران زندگان و قتی که ماه و افع و

روشن بود گویند خلد شوری المطر
 و و نیز اس کلمه است که بهار گویند پس نرم
 و متعاد میگردد
 (اَسْيُسُ) کامیر عروض و اصل
 اَسْيُسُ) تصغیر منو ضعیف است و در شوق
 (اَسْ اَسْ) کلمه است که گویند بدان
 بدان زجر کنند
 (اَسْمَا) بالفتح بنیاد اَسْمَا جمع
 (اَسْمَا) محرکه مقصوره اساس است
 اساس جمع
 (اَسْمَا) مثله الال بنیاد و اصل اَسْمَا
 جمع نرو همیشه و اول ماد و منه کانت
 ذلک علی اَسْمَا الذَّهَرِ یعنی بود آن
 بر مینگی زمانه و اول آن
 (اَسْمَا) اس لسان اَسْمَا زجر کرد
 بزرا بلفظ اَسْمَا اَسْمَا نرو و اَسْمَا الذَّهَرِ
 بنیاد نهادن خانه ماد و اَسْمَا کَلَامًا
 بچشم آوردن اَسْمَا نرو و اَسْمَا النَّحْلُ
 پیدای انداختن زنبور شود و نیز اس
 و بیلک تباه کردن
 (اَسْمَا) بنیاد نهادن و در فایده
 است که میان آن و میان حرف س که
 یک حرف متحرک باشد چنانکه در قول نرو
 و بیانی (شهر) کَلِمَتِي لَكُمْ يَا اُمَّتِي
 فاصوب و دلیل قایسه بَعَثْتُ الْكَلْبَ
 و قایم اَسْمَا همان حرف فایده است
 و در علم معانی آمدن کلمه است که اَسْمَا
 معنی تازه کند غیر از معنی کلمه اول و بین
 متقابل تا کلمه باشد و از نجاست گویند
 اَسْمَا سِيسُ و اولی بین التاکید اس
 (اَسْمَا) بالتحریک اندوه سخت و
 مخم و سئل رسول الله صلی الله
 علیه و سلم عن موت النصارى فقال

رَاحَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ وَأَخْتٌ هِيَ أَسْفَى لَهَا
 و کبیرترین بنام رویت یعنی سول کرده
 رسول خدا صلی الله علیه و سلم از مرگ گهائی
 پس فرمود راحت است در مومن را و اگر گفتن
 خشم یا گرفتن چشم ناک است مرا فراتر
 اَسْفَى دِهیت در نهر وان
 رَاذِلٌ أَوْسَطٌ کفره زمینیک
 صلاحیت رستن گیاه نهد ترا ساقه
 بالضم هم است ازان
 رَأْسُوفٌ کعبور سریع الحزن قلب
 رَأْسِيفٌ اکامیل سیر و پیرفانی و شملین
 اندوهناک و زور اندوهگین شونده
 رِقِيقُ الْقَلْبِ و مزدور و اندوهگین و
 بنده و آنکه گاهی فریاد شود اَسْفَاءٌ
 جمع اَسَافَةٌ کسها هم است ازان و
 نیز قبیل است
 رَأْضٌ أَوْسِيفَةٌ وَأَسَافَةٌ بالضم
 و لطف و نیز کسب زمین تنگ یا
 زمینیک چیزه زبانه
 لَأَسَافٌ بِالکسر و الفتح نام تپ است
 که آن را در بن لخی بر صفا نهادند ناید
 را که تپ دیگر است بر مرده و بر نام این
 این هر دو تپ را در بروشی خانه کعبه
 ذبح کرده یا هاف پس عرو نایله و ختر
 سهلت که از آن میدجریم بودند و
 خانه کعبه زنا که ندیس سنگ سنگ شده
 و جهت عبودت اساف را بصفاه و نامله
 یا بر مرده نهادند و بعد مرد نام تپ
 پس در حدیث پیشش کردند و با کسر
 نام صحافی است که پس را نهد بود و نام
 صحافی و پس هم که پس زمینیک است
 نام صحافی و یک صحافی است
 صحافی و صحافی است و صحافی است

مَرْبٍ (رَأْسُوفِي) بِالضَّمِّ دِهِيَّتْ نَزْوِيك
 رَأْسُوفِي (رَأْسُوفِي) دِهیت نَزْوِيك نَبَسِ
 رَأْسُوفِي (رَأْسُوفِي) دِهیت نَزْوِيك نَبَسِ
 رَأْسُوفِي (رَأْسُوفِي) دِهیت نَزْوِيك نَبَسِ
 و گاهی هم مهوریم آید زم نسی است
 که پس یعقوب بن اسحق بن ابراهیم
 علیه السلام بود و نام دو صحافی است
 (رَأْسُوفِي) أَسْفَى أَسْفَاءٌ اَنْدُوهِگِينِ
 (رَأْسُوفِي) بِالْفَتْحِ اِسْمُ مَصْدَرٍ لِرَأْسِ
 و رَأْسِيفٌ عَلَيْهِ خَشْمٌ كَرَفْتُ بَر
 و رَأْسِيفٌ خَشْمَاكُ كَفْتُ بَر
 ازان
 رَأْسُوفِي اَيْسَافًا و خَشْمٌ اَوْدَا و
 و اَنْدُوهِگِينِ كَرُو اَيْدِ
 رَأْسُوفِي عَلَيْهِ دِرْبَعٌ و دَرْدُ خَوْرُو
 و اَنْدُوهِگِينِ كَرُو دِرْبَعٌ هِيَ كَر
 (رَأْسُوفِي) دِيكِرَةٌ و كَرَاةٌ زَهْرَانِ
 یا هر دو جانب آن که متصل دو کراهه
 است یا دو کراهه فرج اَسْكَةٌ كِي اَسْكَةٌ
 و اَسْكَةٌ و اَسْكَةٌ جَمْع
 (رَأْسُوفِي) زِيكِرَةٌ خَطَاةٌ هِيَ خَطَاةٌ
 کرده غیر موضع فتنه را بریده باشد
 (رَأْسُوفِي) كِبَا جَرْمُوعِيَّتْ نَزْوِيك
 آذِجَانِ هِيَ
 (رَأْسُوفِي) كِبَا جَرْمُوعِيَّتْ نَزْوِيك
 و هر چه تیز و باریک باشد از شمشیر و
 کارد و سلوان و نباتی است یا نباتی
 است بسیار شاخ بے برگ که قباب
 ایشاه رومند و لزان پوریا سازند و
 بغاری آنرا دُوخ گویند
 رَأْسُوفِي اَيْكٌ هِيَ كَبَا كَرُو شَد
 و به نبات است که گچی نهشته باشد

رَأْسُوفِي اللِّسَانِ رُطْفَةٌ زَهْرَانِ كَبَا
 جمع و رَأْسُوفِي اللِّسَانِ رُطْفَةٌ شَتْرُو
 و رَأْسُوفِي اللِّسَانِ رُطْفَةٌ شَتْرُو
 الفقل كَبَا رُطْفَةٌ و رَأْسُوفِي اللِّسَانِ
 طرف باریک از زراع که متصل کف
 است و بیاید در رخ ندم
 (رَأْسُوفِي) كَبَا مَرْبِزْمٌ و مَهْوَرٌ و بَرَابِر
 و رَحْسَارَةٌ و اَنْزَلُ شَيْدَةٍ نَزْوِيكِ
 رَأْسُوفِي اللِّسَانِ رُطْفَةٌ مَرْدُو رَزْرَحْسَارِ
 رَأْسُوفِي (رَأْسُوفِي) كَبَا مَرْبِزْمٌ و مَهْوَرٌ و بَرَابِر
 است مرنبی عنبر را د آبی است و شی
 كَبَا بِنِ اَمْرَاءِ الْعَيْسِ رَا
 (رَأْسُوفِي) اَسْأَلُ مِّنْ اَيْتِه) و دَسْتِ
 پذیر خود است در خود عادت و این
 جمع است و و اعدندارو
 (رَأْسُوفِي) كَبَا مَرْبِزْمٌ و مَهْوَرٌ و بَرَابِر
 خود داره اَسْأَلُ - از داره اَسْأَلُ
 عربان است
 (رَأْسُوفِي) اَسْأَلُ الرَّجُلَ اَسْأَلَهُ كَشَيْدَةٍ
 رخسار شد مرد
 (رَأْسُوفِي) اَسْأَلُ الرَّجُلَ اَسْأَلَهُ كَشَيْدَةٍ
 و نمی آن اسله دست را و نیز تا اَسْأَلُ
 نیز کردن مر حبه ز رَأْسُوفِي تِيَز
 کرده شده لغت است ازان
 (رَأْسُوفِي) اَسْأَلُ اَبَاكَ اَمْتِدَةٍ خَوْرُو
 این هم (رَأْسُوفِي) بِالکسر نام مذکور است و
 س م
 (رَأْسُوفِي) بِالضَّمِّ نَامٌ شَيْرٌ و مَعْرُوفٌ
 گویند هذا اَسْأَلَةٌ و اَنْتَ اَسْأَلُ
 مِّنْ اَسْأَلَةٍ و اَلْاَسْأَلَةُ بِالْفَتْحِ
 نام لغت دران خود نیز اَسْأَلَةٌ
 صحافی است که سولی بود و دست آن
 حضرت بود صلی الله علیه و سلم و آن حضرت

اربعین وفات یافت و پدرش پیر
 نام داشت و اسامه لعلی ستر
 و اسامه ندلی پسر عمیر و اسامه دارمی
 هاک اسامه شغری پسر آذری صحابی
 بوده اند و اسامه بدون همزه
 در اسامه

ست و تاشن الماء متغیر شد آب و
 تاشن آباء اطلاق پدر خود گرفت
 و تاشن یا در عهد گذشته را و تاخیر
 و رنگ کرد و تاشن علیه بهاء
 حیت بروست اس و
 راسا اندوه

تاشنی تسلی گرفت
 تاشوا غمخواری نمود و تعزیت کرد
 بعضی ایشان بعضی را اس ی
 (آسیبه) بنام استوار استون
 و جمع تروزی غنچه کننده و نام
 زن فرعون که دختر مزاحم بود و نام خواهر
 عاقله ضیاء المقدسی که محدث بوده
 تاشی (کفیه بقیه از خانه و متاع رو
 خانه

اسن (اسن) بالکسر تاشی
 (اسن) کتل یعنی اسن است که مذکور شد
 (اسن) بضمین خود عادت اسن
 جمع گویند هو علی آسان من اسیر
 یعنی او بر اخلاق پدر خود دست و تاه
 نوار و رسن و بقیه پیر و دستور و من
 سنجست الناقه علی اسن قدیم
 ضرب شده ناقه او بر بقیه پیر که بود و نام
 وادی است درین

(اسو) بالکسر و الضم پیشوا و اقتدا
 و منه لی فی فلان اسو و صبر و
 آنچه بدان تسلی اند و گویند و اسنی
 بالضم و کس جمع
 (اسو) کعد و اسامه کا زار دوا
 آسیبه جمع
 (اسنی) پزشک اساة کفصاة و اسما
 کتبا جمع
 (اسا و) بالضم ما و اة و معا لجه
 (اسوان) بالفتح اندو گویند و بالضم
 شهرت در معید مصر
 (ان) اسما الجرح اسوا و اسادا
 اسق و ما سو
 دو کرده شده است است ازان بود
 اسبابین القوم اصلاح کرد میان
 (اسوتیه) به پیشوا سے دی گردانیم
 اورا و این ملحق بر باغی است

اسن (اسن) اسیت علیه وله اسنی
 اندو گویند شدم بروست نور اجل
 اسین امثیان و امرواة آسیبه
 و اسیانة اندو گویند لغت است ان
 اسیانون و اسیانان و اسایا و
 اسایون و اسییات جمع
 (ض) اسوت له گذارتم بر اسه
 گوشت را دین خاص است در گوشت
 (اشاد) کسب فرمانبان ریزه اشا
 یکے و ابن الفطاح گفته که همزه آن نزد
 سیو به اصلی است و ازینجا است که بزنگ
 صاحب قاموس بهجوز لام است و
 محل بزنگ همین نه مقل لام چنانکه
 جوهری آورده اش ب

(اسنی) بالکسر و فتح شهرت بعضی
 مصر و از اینجا است علامه عبید الرحیم
 بن الحسن الاشنانی فقیه شافعی
 مصنف مہمات و غیر آن

اسا بیا له مؤاساة غمخواری
 نمود اورا بحال خود و گردانید اورا در
 مال پیشوا و برابر یا مؤاساة نمی باشد
 مگر در کفاف پس اگر در فصل کفان
 بود آنرا مؤاساة گویند
 (اشاء) تاشیہ اندوه نمود چه
 او و تسلی داد اورا
 (اشیادیه) پیشوا گرفت اورا و منه
 لا تاتین من لیس لك بأسوة
 یعنی اقتدا کن آنکس را که او پیشواست تو نیست

اشب (اشب) نمکره نخلستان بهم پیچیده
 و منه حدیث ابن ام مکتوم یثی و
 یثیک اشب
 (اشبیه) بالضم هم زب است
 (اشابیه) بالضم مردم بهم در آمیخته
 از هر جنس و مال کسوب مخلوط بحرام
 اشاب جمع
 (اشبانی) نمکره بسیار مزج
 (ض) اشب القوم اشبا و
 آمیخت بعضی آنها به بعضی

اسن (س) اس الماء اسونا
 و اسنا بر گردید آب از مزه و رنگ
 آسن و آسن لغت است ازان
 (ض) اسن له سپوخت و
 و بر او به پیش پا
 (س) اسین الرجل در چاه در آمد
 و از بوته بدان بیوشش گردید
 اسین لغت است ازان
 (ض) اسنت له باقی گذارتم بر اسے
 (تاشن الرجل) یعنی اسن الرجل

اسا بیا له مؤاساة غمخواری
 نمود اورا بحال خود و گردانید اورا در
 مال پیشوا و برابر یا مؤاساة نمی باشد
 مگر در کفاف پس اگر در فصل کفان
 بود آنرا مؤاساة گویند
 (اشاء) تاشیہ اندوه نمود چه
 او و تسلی داد اورا
 (اشیادیه) پیشوا گرفت اورا و منه
 لا تاتین من لیس لك بأسوة
 یعنی اقتدا کن آنکس را که او پیشواست تو نیست

اشب (اشب) نمکره نخلستان بهم پیچیده
 و منه حدیث ابن ام مکتوم یثی و
 یثیک اشب
 (اشبیه) بالضم هم زب است
 (اشابیه) بالضم مردم بهم در آمیخته
 از هر جنس و مال کسوب مخلوط بحرام
 اشاب جمع
 (اشبانی) نمکره بسیار مزج
 (ض) اشب القوم اشبا و
 آمیخت بعضی آنها به بعضی

رضن، اَشْبَ فَلَانًا شَبًّا،
 عیب کرد او را و ملاست نمود
 و اَشْبَب الشَّجَرُ، در هم چید و درختان
 را اَشْبَب گتف در هم چید لغت
 از ان گویند عَصَدُ اَشْبَبُ و
 بَدَةُ اَشْبَبَةُ یعنی بند بسیار و شهرها
 بسیار درختان با هم چیده
 رَأَيْتُكَ الشَّجِرَ كَأَنَّيْتَنَا، در هم چید
 ساختم و درختان را خود نیز قاشیب بر
 افغانید و بر آن چختم
 رَأَيْتُكَ الْقَوْمَ، بهم در آمیختند و
 مجتمع گشتند شَشَبُ كَبَشْرَيْنِ
 لغت است از ان و بفتح شین آمد
 و زینب خود غیر فالص باشد
 قَأَشْبَبُ الشَّجَرُ، در هم چید و درختان
 خود را اَشْبَب الْقَوْمَ بهم در آمیختند
 و مجتمع گشتند و قَأَشْبَبُ الیه
 منضم شد بسوی او و منه جَاءَ فَلَاكُنَّ
 فَمِنْ قَأَشْبَبِ الیه اَشْتِ
 رَأَشْتَهُ، بالفح لغت جماعتی است از
 اهل اصفهان اس است
 رَأَشْتُكَ كَطَرْبِ لَعْبِ بَطْنِ بِلَا
 کونیت و مذکور است در ش ت ر
 اَشْرَجُ (اَشْجُ) کسکو و ایت باشد کنه
 اَشْرَحُ الشَّاحُ بِالْاِضْمِ مَعْلُ
 مراد به در جواز
 اس اَشْرَحُ اَشْرَحُ كَرَفْتِ وَجْهِي
 اَشْحَانَ و اِهْرَاةِ اَشْحَى كَشْمَاكُ
 لغت است از ان اش ر
 رَأَشْرَهَ، بالضم کوهی مانند و چنگ
 که در سرزم بلخ است
 رَأَشْرُ كَعَنْقِ و ز فَهْ عَوْبِي و مَدَانِ
 تیزی آنها را سَوْ فَلَقت باشد باز

رَوَى عَنْ شَوْجِبٍ نَوَّاشِرٍ لِلْمُخَلِّ
 و در آنها کس و اس
 رَأَشْرِهَ (رَأَشْرِهَ) کفینه شهریت و در مغرب
 و از ان است عبد الله حافظ نخوی
 پدرش محمد نام داشت
 رَأَشْرُ (رَأَشْرُ) کصاحب فارسی که در دوسا
 بلخ است و کسے مانند دو چنگال که
 در سرزم آن است
 رَأَشْرَهَ، چوب شکافته شده
 رَمِشَادُ، بالکسر کسے که در سرزم
 بلخ است و از ه مَأَشْرِهَتِ
 رَمَاشُورَهَ، چوب شکافته شده
 رَمِشِيرَهَ، بالکسر صاحب نشاط مذکر
 و مؤنث در ان یکسان است گویند
 نَاقِدُ مِشِيرَهَ و جَوَادُ مِشِيرَهَ
 اس اَشْرَهَ کبک و دو تبخیر نمود
 اَشْرُ كَتَفٍ و عَصَدُ و بالفح و یحک
 و اَشْرَانِ اعت است از ان اَشْرَانِ
 و اَشْرَوْنِ و اَشْرِي و اَشَادِي بالفح
 و الفهم جمع
 اَشْرَتِ اسنانها اَشْرَانِيكُو
 و خوب گردانید و در آنهایی خود را بر
 اَشْرَانِيكُو شکافت چوب را با
 اَشْرَتِ الْاَسْنَانِ قَأَشِيرَهَ، بِنُو
 اَشْرَتِ الْاَسْنَانِ سَوْنِيرَهَ قَأَشِيرَهَ
 چیزیکه بدان بلخ میگرد و قَأَشِيرَهَ
 اَشْرَهَ (اَشْرَهَ) باریک و تیز کرده شده
 فَوَسَّطَ الْعَضْدَيْنِ سِرْكِيْنَ فَلَطَا
 رَأَشْرَهَ بِي الْمَرْأَةِ اَخْرَجْتَ زَنَ كَر
 و نامها را نیکو و خوب ساز و ضَرْبُهُ
 لغت است از ان
 رَمِشَايشَ، یعنی موشه است و اس
 رَأَشْرُ، نمان خشک و لِحْيُ الْحَسَنِ
 که مذکور شد

بِالْاَشْرِ لَعْنَتِيَتِ و رَسْمِيْنَ مَهْلَهَ مَذْكَورِ
 است در ح س س
 رَأَشْرُ و اَشْرَهَ، بالفح فیها
 شادی و نشاط
 رَضْنِ، اَشْرُ اَشْرَا و اَشْرَهَ
 شاد شده و نشاط نمود
 رَضْنِ، اَشْرُ الْقَوْمِ اَشْرَا و رَضْنِ
 بعضی ایشان بسوی بعضی تحریک
 کرد و در بر بدی شر و اَشْرُ بِالْمَشَاةِ
 زجر کرد و بزرگ اَشْرُ
 رَأَشْرِي، بالکسر و رَشْرُ كَفَشْ كَرَنْ
 اَشْرَانِي جمع اَشْرُ قِي
 رَأَشْرِي، کسر و يقال و شَقْ بِالْوَأْ
 و اَشْرُ صَمِغَ بِنَايِتِ مَانَهَ خِيَارِ و بعضی
 صمغ طرلوث گفته اند و ان غلط است
 در دوام گرم و در آخر اول خشک همین
 و در و سخن و محلل و تریاق عرق لها
 و وجع مفاسل بود نگاه و در و سرین
 اَشْرُ لِ اَشْرُ، بالفح و اَشْرُ بَصْرَه
 رَأَشْرُولِ لغت بطنی است بمعنی سبها
 بدان جهت که بان صیابند اش م
 رَأَشْرُومُ، بالضم و ده است و صمغ
 اس اَشْرَمِ بِي عَلِيٍّ فَلَانِ و رد
 ناک شد لغت در از م اش ن
 رَأَشْرَهَ، بالضم چیزیت سبید
 مانند ک پوست کنده که بر دخت بلوط
 و صنوبر و جرز آن مشکون میشود و صی
 بی - بغاری آزاد و الوانند و اَشْرُ و
 سے باش و اول گرم و خشک متقوی
 سود و مانع او جاع آید - ت
 رَأَشْرِي، کبشری و بهیست و صعیب
 مصر و ان غیر اَشْرِي بے مبهله است
 که مذکور شد

<p>و قرابت واحسان گویند ناما صرنی علی فلان اصنوه یعنی مایل نمیکردند مرا بطرف او قرابتی ندا حسلتی او اصرا جمع و رس کوتاه که بدان و اسن خیمه را میخ بر بندند</p>	<p>خرد و سال و پیراهن کوچک که زیر هماره پوشند اصنک (ا) بالکسر عایشی جمع شدن قوم اصدا جمع (اصینک) کامیر صحن خانه</p>	<p>راشنان) بالضم و کسر گپهیت بے برگ که آن را غاسول خوانند و رسوم گرم و در آخر دو دم خشک و مافع فارش و حک و جالی و شقی و مدر حیض و رقط جنین</p>
<p>(اصص) یعنی اصاره سپ و نیر گیاه یقال لفلان محنتن کایم البصره (اصص) یعنی بریده نمیشود و کلیم که در آن گیاه پر کرده آرنده ایا صومع (اصص) کبیر الصاد فتمها زندان مقاصد جمع و عامه آن را معاصیرین خوانند</p>	<p>راصید (ا) کسیند یعنی اصده باضم است که مذکور شد و خطیره (اصاد) کتاب منافی میان کوهها که در آن آب جمع شود و چیزیت چون طبق و و ذات الاصاد موضعیت (اصص) چیزیت چون طبق (اصد الباب) و اوصده بند که در روز را</p>	<p>راشنانی) اشنان و دش لقیب چند محدثان است که آنرا میفرستند (اصص) بالضم قلدت در انالیس و وادی الاشائن موضعیت (اصص) اشنت و است باشنان اسی</p>
<p>اصص (اصص) مساوی یقال هو جاری مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب</p>	<p>اصص (اصص) چیزیت چون طبق (اصد الباب) و اوصده بند مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب</p>	<p>اشناء (اصص) کعبه که است حضرت و خط باس یا نسا بن اشناء (اصص) با کسر عایشی و صحت اشقی و علویان بیه بی بیانی و وادی اشقی اصصا مشتمل و در باب و در آن است اشقی (اصص) بیه بی بیانی و وادی اشقی اصصا مشتمل و در باب و در آن است</p>
<p>اصص (اصص) مساوی یقال هو جاری مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب</p>	<p>اصص (اصص) چیزیت چون طبق (اصد الباب) و اوصده بند مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب</p>	<p>اشقی (اصص) بیه بی بیانی و وادی اشقی اصصا مشتمل و در باب و در آن است اشقی (اصص) بیه بی بیانی و وادی اشقی اصصا مشتمل و در باب و در آن است</p>
<p>اصص (اصص) مساوی یقال هو جاری مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب</p>	<p>اصص (اصص) چیزیت چون طبق (اصد الباب) و اوصده بند مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب</p>	<p>اشقی (اصص) بیه بی بیانی و وادی اشقی اصصا مشتمل و در باب و در آن است اشقی (اصص) بیه بی بیانی و وادی اشقی اصصا مشتمل و در باب و در آن است</p>
<p>اصص (اصص) مساوی یقال هو جاری مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب</p>	<p>اصص (اصص) چیزیت چون طبق (اصد الباب) و اوصده بند مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب</p>	<p>اشقی (اصص) بیه بی بیانی و وادی اشقی اصصا مشتمل و در باب و در آن است اشقی (اصص) بیه بی بیانی و وادی اشقی اصصا مشتمل و در باب و در آن است</p>
<p>اصص (اصص) مساوی یقال هو جاری مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب</p>	<p>اصص (اصص) چیزیت چون طبق (اصد الباب) و اوصده بند مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب مواصیر ای اصدا الی جنب</p>	<p>اشقی (اصص) بیه بی بیانی و وادی اشقی اصصا مشتمل و در باب و در آن است اشقی (اصص) بیه بی بیانی و وادی اشقی اصصا مشتمل و در باب و در آن است</p>

یعنی اینها مجتمع اند و یکجا
 (ن) أَصْلُهُ شُكْتُ و نَزَمُ گروید
 از او و أَصْلُ بَعْضِهِمْ لَبَضًا ابو پی
 نمود بعض آنها را بعض را
 (ن) أَصْلُ اللَّغْوِ و رَشِيْدٌ این چیز
 (ن) مَنْ أَصْبَتِ النَّاقَةَ سَخَتْ گروید
 گوشت تا او و محکم شد پوستگی الواح آن و
 بسیار سیر شد و قال صَاحِبُ الْقَامُوسِ قَبْلَ
 وَ مِنْهُ قَبِيْلَانِ نَامُ شَهْرٍ شَهْرٌ هَسَلَانِ
 أَصْبَتُ بِهِمَا ن بُو د یعنی فریاد شدن حسد
 ملاحت نامیده شد بدان بهر حسن بود او
 شیرینی آب بسیاری تو که لیستر بجزف بعض
 حروف تخفیف کرد و صواب است که
 اجمعی مابقی همزه را کم سویم خوانند و گاهی
 بار بغا بدل کنند و اصل آن سپاهان بود
 بصیغه جمع زیرا که آنها ساکن آن شهر بودند
 یا برای آنکه هرگاه نزد ساکنان آن شهر
 جنگ میکرد در آسمان ست خوانند و
 جواب او نوشتند سپاه آن که با خدا
 جنگ کند یا مشتق است از أَصْبَتُ
 (ن) قَا صِيصٌ محکم و سخت گردانید و
 چپانیدن بعض را بعض
 (ن) كَأَنَّ صَفْصَفَ الْقَوْمِ مَجْتَمِعِينَ گروید قوم
 را شصص القوم یعنی قاصص القوم است
 (ن) صَطْبٌ جمع صَطْبٍ جمع صَطْبٍ جمع صَطْبٍ
 اصح فال مصطلحین که آنرا می خوانند
 یکی در حدیث است بقیصر و م نوشته
 لَا تَنْزِعَنَّكَ مِنْ أُمَّكَ نَبْرَاجٌ صَطْبِيَّةٌ
 و کاردند که تویسم این را درسته تو می
 اللذ دامل یعنی هر آینه برکنم تا از ملک شما
 بر میکنید گندما از زمین هر آینه گردانم تا از
 کشادندان چپانی بچکان نوک را
 (ن) اصطلق نانی که در خاک گرم بپزند

اصح (اصف) محرکه نباتی است که آنرا
 گویند در سوم گرم و خشک است
 (اصف) کہا چون نام پسر بر خیا کی که از
 علماء سنی است ابراهیم و وزیر سلیمان علیه
 السلام بود و در طرفه العین بدعائی اسم علم
 سخت بلقیس را نزد سلیمان از راه دو ماه آورد
 (اصف) بالفخ بن هر چه بویخ و نژاد
 اصول اصیل جمع گویند لا اصل له و لا
 فصل یعنی نیست او صاحب زبان
 (اصیل) گفت از بیخ برکنده شده
 (اصلة) محرکه ماریت خرد یا گلان که
 از دم و نفس خود پلاک میگردد اصل جمع
 (اصیل) کامیر پلاک و موت و شهرت
 در اندلس با اصل هر چه محکم است و در
 نجد اصیل و حلیفه ثابت را می از بر
 و آخر روز اصل اصلا و اصل و
 اصائل جمع و تفسیر اصلان اصیلا
 چون نادر است گاهی اصیلا له نام گویند
 (اصیل) مصغرا نام صوابی هزلی یا
 غفاری است که پدرش عبد الله نام داشت
 (اصیلة) کفینه ملاک و موت و اصل
 و من اخذها باصیلة و اصله گرفت
 آنرا با اصل آن یعنی به آنرا و جاؤا
 باصیلة هم اسی با هم پیوسته و اصیلة اللسان
 جمع مال یا بختان او
 (اصتول) یعنی اصل است
 (اصیل) اصل الشجر اصالة با اصل گروید
 و اصل الرجل با اصل شریفه
 ثابت را می گروید و اصل ادایه نیل
 شد را می او در اصل اصیل الثری
 مرد نیلور را می نعت است از ان
 (اصیل الماء) تغییر شد آب از گل

سیاه بود اصل القم تغییر گردید
 (ن) اصلة غلما قتل کرد او را
 بدانت بود و اصلته الاصله برست
 بر او اصله
 (اصل) در آخر روز در آمد دمنه
 اقتیما و صیانت
 (اصلة) محکم دستوار کرد آنرا و
 كُنْصِلُ مَوْصِلٌ محکم و اصل قاصل
 الشجر و یعنی اصل الشجر است
 (اصلة) از بیخ برکنه آنرا مشتقا
 از بیخ برکنده دمنه حدیث ضحیه ابی بنی
 عن المستأصله یعنی گویند که سر و نش
 از بیخ برکنده شده باشد اصل
 (اصیان) نفی است و اصیلا
 گویند لغیته اصیانا یعنی ملاقات
 او را در اندک آخر روز اصل و
 (ن) اصنا التبت بسیار شده گیاه
 و بهم پیوست
 (اصیة) تخفیف یا آشامی که از خورا
 سازند و بلائی لازم و معنی آصرة که قرآن
 زمان و احسان باشد
 (اصی) رسنهایی کوتاه که بدان
 دامن خیمه میخ بر می بندند
 (اصی) مرغلیت
 (اصی السنام) یا رمن باشد
 پیکوان
 (اصی قاصیة) دشوار
 اخص خ
 (اصناخ) بالضم مضعی است و
 گاهت مینت آید اصض
 (اصی) اباکه اصل
 (اصناض) کتاب جایی
 پناه و بانگ

کرون تا وقت در زود و الفعل من نصر +
 (ن) اَضَى الْأَمْثَالَ (نہایت مشقت دارم این کاره و اَضَى الْفَقْرَ الْمَيْتَ) مضطر گردانید و افقر بسوسه + (وَ اَضَى الشَّيْءَ) شکست این چیز را + وَ اَضَى النَّعَامَةَ لِأَدْحِيَّتِهَا (میل کرد شتر مرغ ماده بسوسه جاسے بیخه نهادن خود +
 رَأَيْتُ النَّعَامَةَ) بمعنی اَضَى النَّعَامَةَ است +
 (مَوَاضٍ) سبقت کننده و نیز نانو که بر روزه گرفتار باشد +
 رَأَيْتُ النَّعَامَةَ اشْتِصَاصًا (طلب کرد و زود اورا + وَ اَضَى إِلَيْهِ) مضطر شد بسوسه او + مَوَاضٍ) مضطر لغت است اناں +
 اَضَى م (رَأَيْتُ) محرکة کینه و حسد و شتم اَضَمَات جمع +
 رَأَيْتُ م (کنب گوہے است از او که در آن مدینه منوره واقع شده آنچه متصل مدینه است آن را قنات نامند و آنچه بلا سے آن است نزدیک شد آنرا شَطَاة گویند و آنچه اسفل آن است آنرا اَضَم خوانند + وَ ذُو اَضَم) آبست مابین گرد و بیمار +
 (رَس) اَضَى عَلَيْهِ اَضًا (شتم گرفت بر دے و کینه داشت + وَ اَضَم بِهِ) ریخ رسانیدن گرفت ادا + وَ اَضَم الْفَعْلُ بِالشَّوْلِ) اهل شد شتر زبیر شول و راندن و گزیدن گرفت آنرا +
 اَضَى وَ اَضَاة (بافتن ستاد نگاه آبیل و غیر آن اَضَوَات و اَضِيَّات و اَضَاة اَضَاة بِالکَسْرِ اَضَوْنَ جمع +

راضاه) بالکسر یا کبیر و مینہ بید بندگی
 اَطْو (اَطْو) محرکة شاخه
 عَرَسَ وَاَنْ نُوْعَ اَزْوَجَتِهَا عَارِسًا
 اَطَدَ اللهُ مُنْكَهَ تَأْطِيدًا (ثابت دار و خدا ملک اورا +
 اَطْر (اَطْر) بفتح ابرو کجی کمان وائل گردانیدن چیزے و خم دادن کمان و جزاں و پی پھیدیں برسوفاتیر و اطار ساختن بر لے خانه و الفعل من ضرب و نصر +
 رَأَيْتُ م (بالضم پے کہ برسوفاتیر پیچید و تندی گرداگر حشفه و گشت گرداگر ناخن و طرف رگ ابھر خاکستر مخلوط بخون کہ بدان و یک شکستہ را بیند +
 رَأَيْتُ م (بالکسر پے سونافیر و تندی گرداگر حشفه و حلقه مردم و شاخه انگو که پیچیدہ بردار بست رو و تندی کہ فاصل است میان لب و میان بیاض بروت و چنبرہ در وزن و ہر چه کہ محیط چیز باشد و نیز کم بند مانند بست کہ گرداگر خانه سازند +
 رَأَيْتُ م (کامیر کناہ گویند اَخَذَتِي بِالْأَطْرِ غَيْرِي - و تکی و کلام و شر و بی کہ از دور آید +
 رَأَيْتُ م (چاہے کہ در پہلوے آن چاہ دیگر باشد آبیکہ در زمین نرم باشد و گرداگر آن از چوب محکم کنند تا خراب و دریاں نگرود +
 رَأَيْتُ م (شیر و شہ چوبس کہ بر سزاں چوب گرداگر اشته کماره آنرا بدان چوب بزدند +
 رَأَيْتُ م (بفتح ہمزہ و ہر دو را شہ سبت و در مغرب +

رَأَيْتُ م (ائل گردانیدن و خم دادن چیزے و پے پھیدیں برسوفاتیر
 رَأَيْتُ م (خود را در بند داشت +
 رَأَيْتُ م (خم گردانید و کج شد +
 رَأَيْتُ م (خانه نشین شدن و نیز تا طر نا کد خدا ماندن زن و خانه پر و مادر خود تا بدستے +
 رَأَيْتُ م (کج و خم گردید +
 رَأَيْتُ م (معنی اِنَا طَر است +
 اَطَط (اَطَط) محرکة موحے است میان کوفہ و بصرہ پس بدین آند
 رَأَيْتُ م (کامیر سنگی و آواز پالاں و شتر از گرانے بار و آواز شکم تھی از گرسنگی و نام گوہے است +
 رَأَيْتُ م (کز بیز از اعلام است +
 رَأَيْتُ م (کشاد و بسیار آواز کننده +
 رَأَيْتُ م (کعب تنکماے سپر آواز کننده +
 رَأَيْتُ م (اَطْرَحْل و تَحْوَم) (اَطِيطًا) آواز کرد و پالان و جزاں + وَ اَطَّت الْاَبِيلُ (نالیہ شتر از ماندگی یا از جلدی بچہ یا از ناتوانی و ابغری و گوسینہ لَا اَبِيَّتِكَ مَا اَطَّتِ الْاَبِيلُ یعنی نخام آمد ترا گاہے + وَ اَطَّتْ لَهُ رَجِيمِي) مرغان شد و جنبید بطنے و قرابت زہانی آن
 اَطَّل (اَطَّل) بالکسر و کبیر
 تَبِيْغًا اَطَّال جمع +
 مَا ذَاقَ اَطَّلًا (باضم غشید چیزے +
 رَأَيْتُ م (کامیر و تبیگاہ ایا اَطَّل جمع +
 اَطَم (اَطَم) بمعنیتین کوشک و ہر قلہ سنگین و ہر خانہ چار گوش سلح
 اَطَام (اَطَام) جمع و اَطَام مَطْوَمَة سالفہ است مثل اَجْنَاد و جندنا

وَأَطْمُ الْأَضْبَطُ قلمه است درین
 که بناکرد آن را اَضْبَطُ بن قَرْنَمِ
 بعد از تالیف شعاع
 و اَطْمُ بِالضَمِّ و کسر یغلی بول و شکم
 از بیماری
 و اَطْمُ بِالْمَدِّ هیت و بیحاشه
 و اَطْمُومُ کصبر و شک پشست دریا
 سطر پوست و از ایمن و کمان سخت کرد
 آن متصل قبضه باشد و چار پشست و کاد
 و صدف
 و اَطْمِيَّةُ کیفیت جاسه آتش افزون
 اَطْمِمْ جَمْع
 (س) اَطْمُ خشم گرفت منضم گردید
 و اَطْمُ الرَّجُلِ وَالْبَعِيرِ و اَطْمُ اَطْمًا
 با فتح و اَطْمُ عَلَيْهِ مجهول است
 شد سلت اطام و تعبیر ما اَطْمُ او
 رجُل اَطْمُومُ لغت است از آن
 (ض) اَطْمُومُ سیدام گزید دست
 خود را و اَطْمُومُ سَلْمِجِهْ انداخت
 بسیدی خود را و اَطْمُومُ الْبَيْرُ
 شگ ساخت دهن چاه را
 و اَطْمُومُ عَلَى بَيْتِي فرد هشت
 پردایه خانه را
 و اَطْمُومُ الْبَابِ بند کرد در را
 و اَطْمُومُ الرَّجُلِ و عَلَيْهِ ايضا مجهول
 مرض اطام گرفتار شد
 اَطْمُومُ الْقَوِيجِ قاطيما پر مشید
 هوره را بجا
 و اَطْمُومُ عَلَيْهِ خشم گرفت
 بروی و اَطْمُومُ الْقَيْلِ بلند گردید
 موجهاه سایل پس زد
 بعضی آن بر بعضی + و
 و اَطْمُومُ الْقَيْلِ سخت شد تا یکن

وَأَطْمُومُ التَّيْتُورُ آواز کرد گریه
 در خواب و اَطْمُومُ فُلَانٌ
 خاموش شد و آنچه در دل داشت
 ظاهر شد کرد
 اَطْمُنُ (اَطْمَانٌ) با کسر و مخفی
 غامی موضعیت
 (ع ع راع اع) مضمومین است
 آوازی کنند اصل آن بی مع بود
 بهمه بدل شد
 (ع ع) (اعاء) با کسر آوندنی است
 در وعاء
 و اَعْمِيَّةُ بوجاه که برای آبپاری بسو
 کشت آوند او اعی جمع
 اَفْتٌ (اَفْتٌ) با فتح ماده شتریکه
 صبر و شتابش بدان فایست باشد که
 در دیگران نباشد و ماده شتریکه در سیر
 سبقت بر شترال برد و بلاد مجب و
 قبیله است از نذیل و شتر نجیب
 اَفْتٌ با کسر بیتان و اختراد
 شتر نجیب
 (ن) اَفْتُهُ عَنْهُ گردانید و باز
 داشت او را از آن
 اَفْحٌ (اَفْحٌ) کابرد اَفْحِمْ
 کز بیرو موضعیت نزدیک بلاد
 مَذْحِجٌ
 اَفْحٌ (اَفْحٌ) جای از
 پیش سر که در کودکی نرم و جنبان
 می باشد لغاری آنرا جان دانه گویند
 و اَفْحٌ الْبَلْبُ میان شب و اَفْحِمْ
 جمع داخل آن بزعم صاحب
 قاسوس بیخ است
 (ن) اَفْحَةٌ نزدیک فوج او را
 اَفٌّ و اَفْدٌ حرکت بدت و اَفٌّ

وَأَفْدٌ در معنی و تاخیر
 (س) اَفْدٌ شتابی کرد و
 در جنگ نمود از نقات اضداد است
 و نزدیک گشت
 و اَفْدٌ لغت است از آن
 (س) اَفْدٌ بر آمد در آخر ماه یا
 در آخر وقت
 و اَفْدٌ نزدیک شده
 اَفٌّ (اَفٌّ) بیخ همزه و ضم فا
 و تشدید را شمریت در عراق
 و اَفْرَأٌ بغضتین مشددة الرأ و بیخ
 اَلْهَاءِ و بجرک جماعت و بلاد میس
 بسین و منه و قووانی اَفْرَأٌ فی اَحْلَاطِ
 او بمن شدت و اَفْرَأُ الطَّيْفِ
 اول گرام
 و اَفْرَأٌ با فتح و بیست در نفا
 درین قول و اَفْرَأٌ اَلْكَذَّانِ از
 اتباع است
 اَفْرَأٌ کبیر غام سبک روح
 و چالاک
 (ض) اَفْرَأُ و اَفْرَأُ سخت و دید
 ریکی و چالاکي نمود در خدمت و
 دغ کرد و راند و اَفْرَأُ الْحَسْرُ
 سخت شد گرام و اَفْرَأُ الْقَدْرُ
 سخت جوش زد و یک
 (ض) اَفْرَأُ الْبَعِيَّتِ نفاط کرد
 شتر و نریه شد بعد از شفت و لاغر
 و اَفْرَأُ الْبَعِيَّتِ یعنی افرایست
 اَفٌّ زرافه با فتح بر جستن
 مقلوب و فرست و الضل من طرب
 و اَفْرَأُ الْفَارِزِ و و قاز و کافح
 مدخل من بر رفتن ام
 اَفٌّ (اَفٌّ) گرفتن چکن

و مؤنث لایم شونده

ان ف

دافت ، باضم تراشه ناخن یا

چرک آن یا چرک گوش و هر چیزی

حقیر از جوب دنی و جوائ که آن را

از زمین بردارند و منه دافله و ثقافه

قدزاله ، یا افت چرک گوش است و

تفت چرک ناخن یا افت یعنی قلت

است و تفت از استماع است و نیز

افت کلمه گرامر است است بدل

چهل لغت آمده دافت و ائت و ایت

دافت و افا و ایت و ایت و ایت و ایت

و افا و ایت و ایت و ایت و ایت

بدون اما و ایتی با ما و محض ایتی بداند

میں بین دالت و و هر سه لغت برای

تانیث است ایتی کسر الفاء و ایت

دائنه و ایت و ایت و ایت و ایت

ایت و ایت و ایت و ایت و ایت و ایت

دایت و ایت و ایت و ایت و ایت

دایت و ایت و ایت و ایت و ایت

رافعه محرت قلق داندک از

چیزی و هنگام

رافعه ، کفنه بددل و مفلسی که

هیچ ندارد و مرد آلوده بنیاست

رافان ، و یفتح دایت بالکسر

و ثقفه ، هنگام دوتت گویندگان

ذکب علی انه و اقلنم و جاء علی

تیقه ذالدا

رافون ، کصورتیخاطر و شتاب

دافوفه ، باضم بسیاری است

گوشه

ریافون ، بدول و طعام تلخ و

شتاب و و تیز خاطر و بپزوی

و دوانده سست و ضعیف

دن هن ، آفت ، ان گفت

دافت تافغا ، یعنی ببردست

دافت ، ان گفت

افت ق ، رافق ، باضم بضمین

که انساق جمع یا آنچه ظاهر است

از گرامرهای آسمان یا از گرامرهای

مهب باد جنوب و شمال و دبور و

صباد آنچه مابین دو جوب پیش

روایتی بیت است

رافقی ، بضمین و بفتحین و

افاق ، کشته او هر که در نواحی

رود بر لای کسب معیشت و در

مغرب است

افاقی کوه ، کوه خارج از مواجیت

است و صواب افقی است

درفاق ، بضمین اسپ نیک

نجیب الطرفین مذکر و مؤنث

در آن یکسان است

رافق الطریق ، محرت روی راه

افاقی ، جمع

دافق ، گتفت پوست نیم پیراسته

یا پوستیک آن را تا دوخته یا تا

شکافته و بافت دهند

رافقه ، محرت تهیگاه و بعضی محرت

است و آن دفن کردن پوست

باشد در زمین تا موسی از آن بر

کسبده شود

دافقه ، باضم پوست نر که آن را

بوقت خستنه میرند

دوجل افق ، علی افضل مرخته

یا گروه

دافق ، کصاحب نام اسپ

نقیم بن جریر است

دافقر ، ممدوده تهیگاه

دافقی ، کاسیر ذلوی بزرگ و

دبیت میان حوران و حور و دذل

است عفتا فقی که در اخبار طاحم

آمده و موصیحه است مرنی بر بوع

یاد دبیت در نواحی دمار دبیت

نیم پیراسته یا پوستیکه آنرا

تا دوخته یا تا شکافته و بافت دهند

افق بضم افقه کاهفته جمع و افق

محرت اسم جمع مانند اذیجر آدم

دافقه ، کیفیت بلاسی بدرباست

نیم پیراسته یا پوستی که تا دوخته

یا تا شکافته و بافت داده باشند

دافاق ، کفراب موصیحه است

دافاقه ، گنگاسته موصیحه در

کونی یا دبیت مرنی بر بوع را

دس ، افاق الرجل افقا در نهایت

کرم یا علم شدید در فایت نصاحت

دفعایل شد افقی و افقی

لغت مذکر است از آن و ارفقه

و ارفقه ، لغت مؤنث

رصل ، افق ، بطور خودش

دور افق رفت و در بوع گفت و

قلبه نموده خفته کرد و افق فی الظلم

دو بعضی را از یاده از بعضی و افق

الدیم افقا ، بافت ناتمام داد

پوست را

دافق پنا ، آحاد از افق

ان ک ، دافق ، بالکسر و بفتح

دافلک ، محرت جاسی گرد آمدن

به دو فلک جاسی گرد آمدن هر دو

علم مرغان دستهای

رَأَيْتَهُ كَفَرْتَهُ سَالِ تَحْتِ نَاك
 رَأَيْتَكَ كَأَمِيرٍ ضَعِيفٍ عَقْلٍ رَاك
 وَفَرِيبٍ خُورِدَةٍ اَزْ رَاكِ خُودِ
 رَأَيْتَكَ كَسْفِيَةٍ دَرُوعِ اَفَايِكَ
 صَح
 اَفْكَانُ بِاَفْتَحِ نَامِ شَبِيهِ كَر
 رَأْفُوكُ بِمَعْنَى اَنِيكَ اَسْتِ وَتِيَر
 يَازْ كَرْدَانِيَدِه شُدِه اَزْ چِيَزِي
 دَضِ سِ اَفِيكَ اَفْكَا بِاَلْكَسَرِ
 وَاَفْتَحِ وَالتَّحْرِيكَ اَفْكَوْكَا دَرُوعِ
 كَفْتِ اَفَاكَ وَاَفِيكَ لَعْنَتِ مَنَه
 اَفْوكُ كَصِبُورٍ مَثَلِ اَفْكَ اَلضَّمُّ جَمِيعِ
 دَضِ اَفْكَ عَنَّا اَفْكَا بِرْ كَرْدَانِيَدِ
 اِدْر اَزْ اَزْ اَلِ يَازْ كَرْدَانِيَدِ رَاسِي اَوْرِدِ
 وَاَلْكَ فُلَانًا كَرْدَانِيَدِ اَوْر اِبْرَانِيَدِ
 دَرُوعِ كَوِيَدِ مَحْرُومِ كَرْدَانِيَدِ اَوْر اِ
 اَزْ مَقْصُودِ دُوسِي اَفْ اَفِيكَ اَلْمَكَانُ
 اَفِيكَتِ اَلْاَرْضِ اَفْكَا بِمَجْهُولِي سِ
 بَارِ اِي دِي مَحْشَدِ مَكَانِ مَأْفُوكُ
 وَاَرْضِ مَأْفُوكُ لَعْنَتِ اَسْتِ
 اَزْ اِنِ اَفْكَ اَلْوَجْهُ مَجْهُولًا
 ضَعِيفِ رَاكِ شُدِ مَرُودِ دَجْهَلُ
 مَأْفُوكُ لَعْنَتِ اَسْتِ اَزْ اِنِ
 رَأْفَكَتِ تَأْفِيكَا دَرُوعِ كَفْتِ
 رَأَيْتَكَ دَرُوعِ كَفْتِ اَفْ اَفِيكَتِ
 اَلْبَلَدُ بِاَهْلِهَا مَتَّعِبِ كَرْدِيَدِ
 دُمُوتِيكَاتِ شَهْرِ مَائِي كِ بِرْ كَرْدَانِيَدِ
 شُدِنْدِ بِرْ قَوْمِ لُوطِ عَلِيَّتِ طَامِ اَوْبَادِ
 مَائِي كِ بِرْ كَرْدَانِ دَرُوعِ مِيْنِ رَا يَازْ اِدْ كَمِ
 اَزْ بِرْ حَبِيَّتِ دَرُوعِ كَرْدِيَدِ اِذَا اَلْكَرْمِيَدِ
 اَلْمَوْتِيكَاتِ ذَكَتِ اَلْاَرْضُ بِعِيْنِ بِيْغَاهِ
 يَازْ مَائِي مَخْتَلَفِ بَسِيَارِ مِي خُودِ
 زَمِيْنِ پَاكِ وَصَافِ مَبْكَرُودِ

اَفْ اَفِيكَتِ وَتِيَرِ اَفِيْلُ مَادِه
 شِيَرِ يَازْ اِدْر
 رَأْفِيْلُ كَأَمِيرِ شَرِيْبِي كِ بِسَلِ
 دُومِ يَازْ اِيْدِ اَزْ اِنِ دَرِ اَمْدِه دَشْتَرِ بِيْجِ
 اَزْ مَادِرِ جَدِ اَسْتِ اَفِيْلَةُ مَوْتِ
 اَفَا لِكَجْمَالِ وَاَفَا لِيْلِ جَمِيعِ
 دَمَأْفُوكُ ضَعِيفِ رَاسِي وَعَقْلِ
 اِبْدَالِ مَأْفُوكُ اَسْتِ
 دَضِ نِ سِ اَفْلِ اَفْوَلَا غَايِبِ
 وَنَازِ بِرِيْدِ شُدِ اَفِيْلُ لَعْنَتِ اَسْتِ
 اَزْ اِنِ
 دَسِ اَفِيْلُ شَادَانِ كَشْتِ
 دَسِ نِ اَفْلَتِ الْمَرْضِعِ خَشَكِ
 شِيْدِ بِشِرْ اِنِ
 اَفْلَهُ تَأْفِيْلًا اَفْزُوعِ كَرْدَانِ رَا
 دَمُوقِلُ كَعَظْمِ سُسْتِ وَضَعِيفِ
 دَتَا قِلُ كَحَبِيْبِ نَمُودِ
 اَفْ اِنِ دَأْفِنُ بِاَفْتَحِ كَمِي كَمِي
 اَسْتِ
 رَأْفِيْنُ كَأَمِيرِ شَرِيْبِي اَزْ مَادِرِ
 جَدِ اَسْتِ دَضَعِيفِ رَاسِي وَعَقْلِ
 يَازْ تَلْفِ كَسْنِنْدِه دَرِ دِيْعِ خُودِ بِيْجِي كِي
 نَدِ اَسْتِ مَاشِدِ دَرِ شَمْسِ اِنِ
 اَلرَّقِيْبِيْنِ لِيْعَطِي اَفْ اَفِيْلُ اَفِيْلُ مِيْنِ
 دَرِ مِ مِي پُوشِدِ سَقَابِ اَسْتِ سَقِيَرِ رَا
 دَمَأْفُوكُ ضَعِيفِ رَاسِي وَعَقْلِ
 يَازْ تَلْفِ كَسْنِنْدِه دَرِ دِيْعِ خُودِ بِيْجِي كِي
 بَاشِدِ دِجَارِ مَغْزُورِ دُوسِي دَفَاسِدِ
 وَطَعَامِ كِه خُوشِ نَمَائِدِ وَخِيَرِ دَرِ اِنِ
 نَاشِدِ
 دَأْحَلُ اِبْرَاقَانِيَدِ بِاَلْكَسَرِ شُدِ اَفْ
 كَرْتِ اِنِ رَا دَرِ دَقْتِ اِنِ دُكُورِ
 اَسْتِ دَرِ اِنِ ف

رَأْفَانِي كَسْكَارِي كَمِي اَسْتِ
 رَأْفِيُونُ كَبِرْدُونِ شِيَرِ مَنَجِدِ
 تَشْتِخَاشِ اَسْتِ دَمْدُكُورِ اَسْتِ دَرِ
 مَنِ سِ
 دَضِ اَفْنِ اَلنَّاقَةُ اَفْنَا دُوشِيْدِ
 نَاقِدِ رَا بِاَوَقْتِ وَبِيْوَقْتِ وَاِنِ
 مَغْذِ نَاقِدِ اَسْتِ اَفْنَا اَللَّهُ
 سَمْتِ رَاسِي كَرْدَانِيَدِ اَوْر اَفْنَا
 وَاَفْنِ اَلْعَصِيْلُ خُورِدِ شَرِيْبِي تَمَامِ
 شِيَرِ كِه دَرِ پَسْتَانِ بُوْدِ
 دَسِ اَفِيْتِ اَلنَّاقَةُ كَمِ شِيَرِ
 شَدِ نَاقِدِ اَفِيْنَةُ كَفَرْتَهُ لَعْنَتِ
 اَزْ اِنِ اَفْنِ اَلرَّجُلُ اَفْنَا وَاَفْنِ
 مَجْهُولًا ضَعِيفِ رَاسِي شُدِ مَرُودِ
 وَاَفْنِ اَلْجَوَانِ اَفْنَا وَبِيْجِرِ كِ فَاَسِدِ كَرِيْدِ
 جُوزِ وَاَفْنِ اَلطَّعَامُ اَفْنَا مَجْهُولًا شِيْكَو
 نَمُودِ طَعَامِ وَخِيَرِ دَرِ اِنِ نَمِيْتِ
 دَتَا فَنُ عَيْبِ كَرْدِ كَرْتِ خُودِ
 كِه دَرِ دِيْعِ خُودِ اَبْرُورِ زِيْرِ كَمُودِ
 مَتَأْفِنُ لَعْنَتِ اَسْتِ اَزْ اِنِ
 دَتَا فَنُ اَوَاخِرِ اَلْاُمُورِ تَبِيْعِ كَرِيْدِ
 اَوَاخِرِ اُمُورِ
 اَفْ اَفِي كَرْحِي مَكَلِ
 كُوسِ پِنْدِ اِنِ اَفَا لَمِي كِي وَابْرِي كِي
 بِيَارِ دُورِ بُوْدِ
 دَأْفِي مَوْضِعِيْتِ
 دَأْفِي بِمَعْنَى اَوَّلِي اَسْتِ مِيْنِ
 دَقَا كَرِ
 اَقْتِ دَأْقَتِ بِاَفْتَحِ مَعِيْنِ
 كَرْدِيْنِ دَقْتِ دَا لَعْنَتِ مَنِ نَصْرِ
 دَتَا قِيْتِ بِمَعْنَى اَقْتِ اَسْتِ
 اَقِ رِ اَقْلُ بِمَعْنَى اَوَّلِي
 فَرَاغِ بِرِ اَزْ نَبَاتِ تَلْعِ وَشُورِ مَزِهِ وَتَبِ

اقش واقش / کز بیه
 پد خبیده است از عقل و حارث
 بن اقیش یا اقیش سحابی بوده
 است و شتران نبی اقیش غیر
 نجیب اند که از هر چیز میگردند
 و جان در نفرت و دشمنی مثل
 میزند قال الشاعر (شعر) کاکک
 من تالی اقیش و یقعق بین و جیب لیسن
 اق طر اقطه شفته الغاء و اقط
 مثلثة العین اقط بکسرتین و کسرت
 منجد از شیر گو سپند و جز آن
 که بعد از رفع مائیت آن خشک
 کنند و آنرا بقارسی پیچوده
 ترکی قروت گویند اقطان جمع
 واقطه کفره چیز کبیرت بود
 سزار خانه متصل شکبه
 واقیطه مگریم تمیل گران بار
 واقط کنزل کا در جای یخچ
 واقوط تمیل گران بار و لغات واقوط
 اگر دلی قروت آمخته باشند
 (رض) اقطا الطعام اقطا قروت
 در طعام کرد واقط لکنا قروت
 خورانید او را واقطینه بزین
 انداخت حرین خورده
 اقط الشقی آسخت این سا
 رس اقط الرجل بسیار
 شد قروت وی
 واقطه اقط ساخت
 واقط اللان مانند قروت
 شد شیرین
 اقن واقنه باضم غایب
 سنگین کن جمع

واقن یقین کرد لغت است در
 آقین
 اق واقه بافتح قرآن باری
 و طاقت مقاب قاه است
 اق می واقاه بالکسر و قاه
 یعنی آنچه بدان چسبند را
 بجا دارند
 (رض) اقی ناخوش و شب
 لعام و شراب را سبب است
 اک عوف آکا ذیقه زوفی
 از قضا خود بخواهان و واقه
 آکاوه کاری کرده پس ناگاه
 شخصی در آن هنگام رسیده و او
 از آن شخص ترسیده از راه
 خود بازماند و بدنی کرد و این نزد
 ابو زید اجوت و هموزلام است
 از باب افعال و مذکور است
 در ک می
 اک و اکید محکم استوار
 و اکاید و اولهای که بدان
 قریبوس زین را با و و پیاد می زین
 بندند و احد آن اکا دست
 و تالکید یعنی اکا است
 دن بالکذا تخبطه دیاست کرد
 گویند یا
 اکدا تالکید استوار کردن را
 اکرد الکره باضم کوسی
 لغتیت روسی در کرده و کندگی
 که در آن آب جمع شود و از آن
 آب صاف بشت بر دارند
 و اکال کله او کشا و زر الکره
 بسج مگر یا که جمع اگر است تفسیر
 دن اکوالرا کله کرده را

واقنه کشا و ند می کردن در
 نهایی بعضی زراعت کرده است
 بنصب معلوم
 و تالکره اگر کند
 اکف
 و اکاف ایجار بالکسر و یضم و ی
 و کافه کلیم سطره که زیر پالان پرشت
 فرویند و پیارسی آنرا خوشی گیر
 و کاف جمع
 و اکاف کشفه داده می گیرند
 و اکف ایجار ایجا کاف بستن
 کیر بر پشت خر
 و اکف ایجار تالکفا بمعنی
 اکف است و و الفه لاکاف
 خوشی گیر سائیت آن را
 اک ک و اکته بافتح سختی از
 سختی است زمانه و سختی گریاو
 بد غلغلی و کینه و موت و پیش آمدن
 کسی بخشم و ابنوی کردن و آرمیدن
 باد و الغل من نصر
 و اکاکه سختی از سختی است
 زمانه
 دن اک الیوم گرم و بی
 باد شد روز و یوم اک و الیک
 لغت است لغات هو اکا و اکا و الی
 در که او را و تنگی نمود بر می
 اک فلان شک شد سنیاد
 و اک الیوم گرم دلی با و هده
 و اک الیوم گرم دلی با و هده
 و اک من الیوم عظیم شامی
 کار بر روی و شک و سختی از آن
 و اکت رجلا هم زود لرزید
 بود و پای او

اکل و اکل، باضم و خستین
 شمر و رزق گویند اقطع اکل منقطع
 گویند و اکل یعنی خوردن و بجزه از
 دنیا و منه فلان گویند اکل اسی ذوق
 حقه اکل جمع و در اس و عقل و قوت
 قلم و سخت یا نگی جامه و سختی و
 درستی خیر کاغه گویند ثوب ذواکلی
 و غیر طامن ذواکلی بضم لغه
 و گروه گویند اکت اکل و اجدای لغه
 او قرصه و طعام و خورش و منبها شئی
 اکلک اسی طعمت اکل جمع و ذوق
 الاکله، لقب حسان بن ثابت
 است رضی الله عنه
 ااکله، بالفح یکبار خوردن بیک
 ااکله، بالکسر خارش گویند
 اینی لاچندی یعنی ااکله ااکال
 جمع و بیات خوردن و منه اینه
 تحسن الاکله و نیز ااکله و شکست غیبت
 گویند اینه لذواکله یعنی او سخن چین
 است
 ااکله، کفره خارش و مرضی است
 که عضو از آن خورده می شود
 ااکله، کهزه بسیار خوارند
 و مؤنث در آن یکسان است گویند
 رجل ااکله و امراة ااکله
 و ااکل، که صاحب پادشاه و
 خورنده
 و ااکله، که صاحبه مانیه چرمه و
 و ااکله التحیم، کار و خوب دست
 آهن و در آتش و تازیانه
 و ااکال، که صاحب طعام و منه ما
 ذقت ااکالا اسی شیائین طعام
 و ااکال، که صاحب خارش

و ااکول، که بسیار خوردند و نوش
 در آن یکسان است
 و ااکولة، بالفح بزنازائنده و
 بزیکه آن را برای خوردن فریبکنند
 و ااکولة، باضم بزیکه آن را بجهت
 شکار گرگ و نحو آن استاده کنند
 و ااکیل، کامیر معنی ااکول است
 و بزیکه آنرا بجهت شکار گرگ و نحو آن
 استاده کنند و چارپایه که آن را سبع
 خورده باشد و هم کاسه و خورنده
 و ااکیلة، کسفته بزیکه آن را
 بجهت حید گرگ و نحو آن استاده
 کنند و بزیکه آن را برای خوردن فریب
 کنند و چارپایه که آن را سبع خورده
 باشد
 و ما ااکل، که قند کسب ما ااکل جمع
 و طعام و خوردنی
 و ما ااکله، و بضم الکان خوار بارو
 خوردنی و باین معنی صحبت هم آید
 گویند ااکله ما ااکله
 و مشکله، بالکسر کاسه که سگس را
 سیر گرداند و بیک خرد و هر چه که
 در آن خوردند
 و مؤکل، که کرم بخت منند
 و ما ااکول، رعیت و خورده شده
 و مشکال، بالکسر آله خوردن مانند
 چوبه و جز آن
 و ذواکال، بالمد بهتر آن قبیله
 که چهارم مصد غنیمت بهر خود بگیرند
 و ااکال المسوک، ما ااکل
 پادشاه و ااکال الجند
 اراقی لغه
 و ااکله ااکلا و ما کلا خود

آن را و معدوم ساخت و منه ااکله
 ااکله ااکل الایمان لما تاكل النار
 الخطاب و ااکل و برین حدیث ااکله
 یقریه تا کل القری یعنی فتح کردن
 و غالب شدن است یعنی ماسور
 شدیم بقریه که اهل آن قریشی هستند
 و غالب شدند قریه حاراد این بیان
 فضیلت برین منبر است برقیاس
 بذ حدیث یا کل الاحادیث
 یعنی این سخن بهتر از سخنهای
 دیگر است و ااکل و ااکیل نعمت است
 از آن ااکله جمع و هم ااکله را ااکل
 یعنی ایشان قلیل اند که سیر بگیرند
 آنرا و ااکل گویند جمع ااکل است
 و ااکلی را ااکلی ااکله باشد و ااکالا باضم
 و الفح خارش کرد سرین
 و ااکل العضو، خوردن بعض
 آن بر بعض را و برین قیاس است
 ااکل العود و ااکال باضم و کسر
 اسم مصدر است از آن و ااکلت
 الناقه ااکالا زحمت یافت تا ته
 بخارش رحم از چشم بر آوردن چشمچه
 و شکش و ناقه ااکله لغت است
 از آن و ااکال اسم است از آن و
 ااکلت الاسنان خورده شدند
 و نه آنها و ااکال اسم است
 از آن
 و ااکله الشئی یکالا داوورا این
 چیز تا بخورد و منه لعن الله ااکل
 الیوب و مؤکله و ااکلت النار
 الخطاب و نیز عمومی این چیز
 که بردی و ااکل بلیغ هم سخن

چینی کرد در میان ^{الشان} بعضی با بعضی
بر بعضی + وَاكْلُ الْفُلِّ وَالزَّرْعِ
خوردنی آوردند خردند خردند
وَاكْلُ فُلًا فُلًا قَادِرًا
فلاں بر فلاں
وَاكْلُ فُلًا زَامُوَاكْلَةً وَاكَا لَا
خورد با فلاں و باین معنی وَاكْلُهُ بَوَادُ
لغت وی است
اَكْلَةُ الشَّيْءِ تَأْكُلُهُ وَعُولِيهِ
چیز که بروسی + وَاكْلُ مَائِي وَتَرْتَبُهُ
بخورد نوش مردم و اوبال مرا + و
حَلُّ مَائِي يَوْمَ كَلُّ وَتَيْتَرَبُ مِي حَرَمِي
نستراں من بهر گونه که می خورند
وَاكْلُ الْعَصَا خور و بعضی آن
بعضی را + وَاكْلُ مِثْنَةٍ خَشْمٌ
و بر انگشت شد + وَاكْلُ خَضْبًا بِلَا
از خشم تَأْكُلُ الْعَضْوُ یعنی
اَكْلُ الْعَضْوِ است + وَاكْلُ مِثْنَةٍ
خشم گرفت و بر انگشت شد و نیز
تَأْكُلُ سَخْتًا و زخیدن سر سر و شمشیر
در بق و بیم و جوان
وَاكْلُ الشَّيْءِ خَوِثٌ اِرْكَا
تا این چیز را امله سازد و راسته او
وَمَوْتِنَا كِلِ الصَّنَعَاءِ اَوِيكِي
مال ضیفان را
وَاكْلُ الْقَوْمِ با هم خوردند قوم +
وَمَا كَلَّ الْاِبْطَالُ فِي الْحَرْبِ بَعْضُ بَعْضٍ
اکم و ائمه ^{بمکنه} پیشاپیش بلند از
یک سنگ یا جاسی بیار بکنند که
ناکش غلیظ بود و بجزیت زید و با
اکم با تحریک و خستین و اکم کاجیل
دجبال و اجبال مع + و نام پشت است
از پشت ای اجاد و موضع است و یک

ماجر کائن را ائمه العشوق
گوشه
وَاكْلَامٌ كَفَرَابٌ كَوْسِيٌّ اِسْت
مآکله و مآکمه و کسرها
گوشت پاره سرسری و آن دوست
یا دو گوشت پاره که ما بین سرین بود
پهلوی پشت است مآکله مع
وَمَا كَقَوْمٍ اَنْدُو كَيْسِي
دن ، اَكْتِ الْأَرْضُ مجهولاً
خورده شد صبح آنچه در آن زمین بود
وَمَوَالِكَةٌ زَنْكِي مَأْكَمِي اَو بَرْزَك
باشد
وَتَأْكِيمٌ سَطْرِي سَطْرِي
شدن + مَوَكْمَةٌ مَعْدِي زَنْكِي
مکتین او سطر و بزرگ باشد
وَاِسْتَاكْمُ الْمَوْضِعِ اَكْتُرُويد
این جاسی + وَاِسْتَاكْمُ مَجْلِسِي
یا سیر یافت مجلس را
اَكْلُنْ اَكْمَةٌ بِالضَّمِّ اَشْيَاءُ
مرغان لغت در و کنگه
وَاِكْمَةٌ كَجَمِيْتٍ نَامٌ تَابِيْتِي
که پذیرش زید نام داشت
اک می
وَاِكْمَاءٌ بِالْكَسْرِ سِنْدٌ مَشْكٌ و جَزَلٌ
رض ، اَكِي ، و شيقه گرفت از
قرض از خود بگوايان
ال عَدَاوَةِ دَقِصْرٌ و خِي اِسْت
تنخ
وَاَدِيَوْمًا لَوْعَةٌ پو سیکه بدخت
و باغت یافت باشد
ال ب (البا) بِالْفَتْحِ پوسه
بزقاله زهر و شدت تب و شدت
گرما و آغاز شدگی دل و نشاط

و میلان نفس بسوی بسوی و ششنگ
و تعدیه بیدیشین بر شکست دشمن
بلوریکه معلوم او نشود و سخت راغلن
و الفعل من نصر
و الب (الب) بِالْكَسْرِ مقدار است معین
و آن از سر انگشت سیبیه تا سر انگشت
ابهام است و در خست مانند درخت
ترنج و آن زهرناک است
وَهُمْ عَلَيْهِ الْبُ وَاحِدٌ بِالْفَتْحِ
و ائمه آنها بروسی مجتمع اند بطلم و عدو
و کاهی باین معنی بعل لفظ واحد هم
آند و گویند هم علیه الب
و الْبَاءُ مَحْرُكَةٌ جَمْعٌ جَمِيْر
و الْبَاءُ بِالضَّمِّ گرسنگی
و الْاَبُ سَحَابٌ مَوْضِعِي
نزدیک مدینه
و رِيحُ الْوَيْبِ كَصُورٍ بَادِرٍ و كِه
خاک را برود و در جیل الویب مرد
زود کشته دلواز چاه نشاط کتبه
و الْبَاكُ بِالْفَتْحِ شَهْرِيْت
و مِثْلَبٌ كَبْرُ شَتَابٍ رُو
و تَأْلِبُ بِالْفَتْحِ و رَشِي و سَطْرِي
مردم و از خردوشی و بزرگویی و التوث
بالهاء و در خست
و ن (الب اليه القوم) آمدند بورا
قوم از هر طرف + و الْبَيْتُ الْاَيْلُ
فراهم آمدند در و آن شده شتران
و الْبُ الْحَمَادُ طَرِيْدَةٌ سَخْتٌ
راند حمار طریده خورد و و الْبُ الْحَبِيْبُ
مع نمود شکر را + و الْبُ الشَّيْءُ فَرَاهِمٌ
این چیز و الْبُ الرَّجُلُ مِثْلَبِي كَبْرُ
مع نمود و الْبُ السَّمَاءُ كَبْرُ بَدِيْعِي
و ن (البا) الْاَبْلُ الْبَاءُ كَبْرُ

مانند شتران را
وَالْبِجَارُ طَرِيدَاتُهُ (سختی از
 تار و پود و خوردن و نیز تالیف
 در غلاییدن و فساد انداختن و منہ
حَسُودٌ مُّوَلَّبٌ (گرد آوردن قوم
تَالِبُ الْقَوْمِ عَلَيْهِ گرد آمدن قوم
 بروی
ال ت رَالَتْ (با فتح بیجان
وَالْتَه (بضم علیہ قلیل و سوگند
 دروغ برگزاشته
ال لقی (بضم و کسر التاء و کسب
 مفسد است و نیز شهسیت نیک
 تالیس
وَالْبَيْت (موضیعت نظیر
كُوتٌ ذُبْرِيٌّ وَعَلَيْكَ حِكْمَةٌ فِي
 بعض ابقا و
وَض (الثَّ حَقُّ النَّارِ) که کرد حق
 اورا و **وَالْتَه** بازوخت و باز
 گردانید اورا و **وَالْتَه** تمها سوگند
 و اورا و من **الْت** یا **للو** یا **للو** یا **للو**
 از و سوگند راه **الْتَه** شهادت
 طلب کرد از وی شهادت را تا اورا
 در آن قوم شود
وَالْتَه حَقُّ اَيْلَانَا که کرد حق
 اورا و **الْتَه حَقُّ اَيْلَانَا** و **وَالْتَه** و ذکر
 است در لیست
ال خ **وَالْتَه** **الْتَه** **الْتَه** **الْتَه** **الْتَه**
 شته و شوبیده شکایتها و منہ
وَالْتَه **الْتَه** **الْتَه** **الْتَه** **الْتَه**
 بالیده و درنده شد میوه و **وَالْتَه** **الْتَه** **الْتَه**
الْتَه **الْتَه** **الْتَه** **الْتَه** **الْتَه**
وَالْتَه **الْتَه** **الْتَه** **الْتَه** **الْتَه**
ال **وَالْتَه** **الْتَه** **الْتَه** **الْتَه**

وَض (**اَيْلَانَا**) بصورت ترکیب
وَالْتَه (تغییر گشت
ال **وَض** (**اَيْلَانَا**) لازم
 شد اورا
دس (**اَيْلَانَا**) بی آرام گردید
ال س (**اَيْلَانَا**) با فتح اصل بود
 شوریدگی عقل در یوانگی و خیانت
 و دروغ دوروی و خطای تندبیر شک
 و تغییر خود الفصل من ضرب
وَالْتَه (**اَيْلَانَا**) کفراب دیوانگی
وَالْتَه (**اَيْلَانَا**) که صاحب نهیست نزدیک
 بگردید و دروم بر مسافت یکسوزه
 از طریحوس
مَا ذُقْتُ لَوْ شَاءَ كَعْبُورٌ نَحْرُومٌ چینه
 را که زانی المصاح
وَالْتَه (**اَيْلَانَا**) با کسر و فتح نام پیبری
 و این لفظ اجمعی است
وَالْتَه (**اَيْلَانَا**) کعبیط و بی است در دنیا
وَمَا لَوْس (**اَيْلَانَا**) دیوانه و شیر که مسکه
 آن نه بر آورده و مزه آن تلخ شده
 باشد
د ن (**اَيْلَانَا**) بصورت
 شوریده عقل گردید
وَمَا لَوْس (**اَيْلَانَا**) خیانت کردن گویند
هُوَ لَا يَدَّ اَيْلَانَا و **اَيْلَانَا** او نه
 زبیب میکند و نه خیانت
وَمَا لَوْس (**اَيْلَانَا**) دره منہ شدن گویند
ضَوْبَةٌ لَمَّا تَالَس
ال ع **وَمَا لَوْس** (**اَيْلَانَا**) و درنده ما و کم
 شد یعنی بر بانی است بزیرا و **وَمَا لَوْس**
وَمَا لَوْس (**اَيْلَانَا**) و دروغی و منہ
وَمَا لَوْس

ال ت **وَالْتَه** (**اَيْلَانَا**) هزارند که است
 گویند **وَالْتَه** **وَالْتَه** **وَالْتَه** **وَالْتَه** **وَالْتَه**
 در ایام مؤنثه آرنه و گویند
هَيْبَةُ اَلْفٍ (**اَيْلَانَا**) و **اَيْلَانَا** باشد
الْوَف **وَالْتَه**
وَالْتَه (**اَيْلَانَا**) با کسر و دستی دیار
 و دوست آفات جمع و در نیک تو
 خود دوستی گرفته باشی یا در خود
 دوستی گرفته باشی **وَالْتَه** **وَالْتَه**
وَالْتَه (**اَيْلَانَا**) با بضم غرغری و دوستی
 و اجتماع و سازداری میان و چیز
وَالْتَه (**اَيْلَانَا**) گفت مردی زن اول
 حروف تہمی و دوست دیار و گیسف
 در باز و تا دراع دست و بسنی یک
 از هر چیز
وَالْوَف (**اَيْلَانَا**) کعبور بسیار الفت میزنه
ال ف جمع
وَالْتَه (**اَيْلَانَا**) کابیر یاد و دوست و خیم
وَالْتَه جمع
وَمَا لَوْس (**اَيْلَانَا**) با فتح جاسی الفت و
 درخت بسید برگ که شکار بدان
 قریب شود
وَض (**اَيْلَانَا**) داد و انداز
وَالْتَه (**اَيْلَانَا**) هزار دهنه قصب است
 از آن
دس (**اَيْلَانَا**) با کسر و فتح
 خوکفت باد و دوست گرفت اورا
اَيْلَانَا گفت ذکر است **وَالْتَه** **وَالْتَه**
 جمع و **اَيْلَانَا** گفت مؤنث **اَيْلَانَا** و
اَيْلَانَا جمع و **وَالْتَه** **وَالْتَه**
وَالْتَه (**اَيْلَانَا**) **وَالْتَه** **وَالْتَه**
وَالْتَه (**اَيْلَانَا**) **وَالْتَه** **وَالْتَه**